

دانلود کتاب



زارا

نویسنده : محمد قاضی



نوشته محمد قاضی

زارا (عشق چوپان)

زارا

عشق چوپان

محمد قاضی



سال یکہزار و سیصد و ہفتاد خورشیدی

زارا (عشق چوپان)
نویسنده: محمد قاضی

مقدمه

برای مقدمه کتاب زارا (یا عشق چوپان) هیچ شرح و مطلبی را زیباتر از آنچه در کتاب خاطرات خود تحت عنوان «خاطرات یک مترجم» آورده‌ام نیافتم، ولذا با اجازه خوانندگان عزیز عین همان شرح را که به انگیزه و به داستان نگارش این کتاب اشاره کرده است در اینجا می‌آورم:

در اواخر خرداد سال ۱۳۱۸ که به اخذ گواهی نامه لیسانس از دانشکده حقوق در رشته قضایی نایل آمدم و در شهریور ماه همان سال، همراه با دو هزار تن از فارغ التحصیلان دیپلمه و لیسانسیه کشور، به اداره نظام وظیفه معرفی شدم. معلوم بود که به آن عده فارغ التحصیل نیاز نداشتند، و لذا قرار شد که از بین ایشان پانصد نفری را به قید قرعه برای خدمت در دانشکده افسری و تکمیل کادر افسری وظیفه به خدمت بگیرند، و بقیه را معاف کنند. من همه‌اش خدا خدا می‌کردم که قرعه به نامم اصابت نکند و از خدمت معاف شوم، زیرا گذشته از اینکه معاف

شدن تأثیر زیادی در وضع مادی من می‌داشت اگر این بار از بند می‌جستم در دوره بعد خود به خود معاف می‌شدم و دیگر لزومی نمی‌داشت که دو سال از عمرم را در خدمت بی‌مزد و منت سربازی تلف کنم.

دعایم مستجاب نشد و اسمم را جزو سربازان خواندند. معلوم شد سرباز وظیفه گروهان هفتم پیاده دانشکده افسری هستم در آن زمان دیپلمه‌ها و لیسانسیه‌ها حتماً می‌بایست یک سال در دانشکده افسری با درجه سربازی خدمت کنند و تعلیمات لازم را در یکی از رشته‌های چهارگانه سوار و پیاده و توپخانه و امور مالی ببینند، سپس در سال دوم خدمت، دیپلمه‌ها به درجه ستوان سومی و لیسانسیه‌ها به درجه ستوان دومی نایل می‌آمدند و یک سال باقی خدمت را در واحدهای نظامی مرکز یا شهرستان به پایان می‌رساندند.

روز دوم ورود به خدمتم و پنجشنبه روزی بود که از طرف دانشکده افسری صورتی از اشیاء مورد احتیاج برای ورود به خدمت را به دستم دادند و تأکید کردند که تا عصر جمعه که به دانشکده برمی‌گردم باید آن اشیاء را خریده باشم و با خود به دانشکده بیاورم. این صورت حاوی لوازم شخصی از قبیل ملافه و حوله و صابون و مسواک و خمیر دندان و زیر پیراهن و زیر شلوار و وسایل ریش تراشی و جوراب و یک جفت چکمه مشکی و واکی و غیره بود. آن طور که رفقای آشنا به قیمت‌ها و به وضع بازار می‌گفتند خرید این اشیاء جمعاً پنجاه تومانی پول می‌خواست (یاد آن زمان به خیر که اکنون با پنج هزار تومان هم

نمی‌شود این لوازم را خرید)، و بعضی از بچه‌های شهرستانی سخت ناراحت بودند از اینکه چنین پولی نداشتند. من از این لحاظ باکی نداشتم، چون با چهارده ماه خدمت در وزارت امور خارجه و هفده ماه خدمت در شرکت «موتوردار» آنقدر پول در نزد عمویم پس‌انداز کرده بودم که چند برابر این خرج را هم بکشم.

یادم هست که عصر پنجشنبه وقتی به خانه آمدم عمو تازه از خواب بیدار شده بود. نمی‌دانم برسر چه موضوعی اوقاتش تلخ بود و من برای ادای مطلب خود نامناسب بودن موقع را در نظر نگرفتم. صورت اناث و لوازم مورد دستور دانشکده افسری را نشان دادم و گفتم تا فردا عصر باید آنها را بخرم، با خود به دانشکده ببرم و به افسر مربوطه نشان بدهم و گرنه توقیف خواهم شد و خدا می‌داند چه بر سرم خواهد آورد. عمو جوابی نداد و سرش توی روزنامه‌اش بود. مطلب را تکرار کردم و مصرأً پول خواستم تا همان روز عصر بروم و لوازم را بخرم. نگاه تندی به من انداخت و گفت:

- فعلاً پول ندارم، اینقدر مزاحم نشو!

گفتم: من آن همه مدت در وزارت خارجه و سپس در شرکت «موتوردار» کار کردم و پولهایم را نزد شما پس‌انداز کردم به این امید که در چنین روزی بتوانم از آن استفاده کنم و احتیاجاتم را برآورم. خود شما نیز همیشه همین را می‌فرمودید. آن وقت حالا که باید پولی برای رفع نیازمندیهای اجباریم به بنده بدهید می‌فرمایید مزاحم نشوم؟

با خشم تمام روزنامه‌اش را به طرف صورت من پرتاب کرد و

داد زد:

- حرامزاده نمک شناس، پولت را به رخ من می کشی؟ ...
من صد تا از این پولها خرج تو کره خر کرده ام. حالا دیگر بیشرمی تو به
درجه ای رسیده است که از من طلبکاری هم می کنی؟ نان و نمکم
چشمت را بگیرد! برو گم شو!

ناراحت از جا برخاستم و از اتاق بیرون آمدم. هیچ انتظار چنین
برخوردی را نداشتم. من کجا و طلبکاری کجا؟ من از همه آن پولها که
پیش او پس انداز کرده بودم فقط پنجاه تومان می خواستم تا بروم و در آن
مهلت کوتاه عصر پنجشنبه و صبح جمعه لوازمی را که ملزم به خرید آن
بودم بخرم. به یاد صحنه ای افتادم که برای خود عمو در دوران طلبگیش
در مسجد شاه درویش با پدرش برایش پیش آمده بود.

از خانه بیرون آمدم و سر به خیابان گذاشتم. قدیمیها وقتی به
حالت روحی تلخ و نامساعدی نظیر حالت من دچار می شدند سر به
بیابان می گذاشتند، ولی من چاره درد خود را در خیابان می جستیم. اول
به فکر رسید به سراغ یکی دو تن از دوستان بروم و این پول را از ایشان
قرض بکنم، ولی دوستان من با اینکه همه بچه های خوب و با محبتی
بودند چنین پولی نداشتند که به کمک من بیایند. ناگهان برقی در مغزم
زد و به یاد بنگاه انتشارات افشاری در پامنار افتادم.

غرق در این فکر و خیال بودم که طرز برخورد با آقای افشاری
چگونه خواهد بود و به چه بهانه ای خواهم توانست چنین پولی از او
بگیرم که ناگاه در سر خیابان چراغ برق به مرد کردی برخورددم. سلام

کرد و به زبان کردی با من خوش و بش کرد. ایستادم و به زبان کردی به سلام و تعارفش جواب دادم. معلوم شد که همشهری خودم یعنی اهل مهاباد است. نخستین تعارفش این بود که الحمدالله زبان کردی را فراموش نکرده‌ای. من حال و مجال این خوش و بش کردنها را نداشتم، این بود که خواستم زود سر مطلب را درز بگیرم و خداحافظی بکنم. طرف ول کن نبود و پرسید: مرا می‌شناسید؟ گفتم: نه. گفت: اسم من مشیری است و من شما را خیلی خوب می‌شناسم. لابد می‌دانید که در شمال مهاباد و در پای کوه خزایی مزرعه‌ای است به همین نام. شادروان پدر شما آن مزرعه را از پدر من خرید، ولی چهارصد تومان از بهای آن بر ذمه‌اش ماند و ماند تا مرحوم شد. شما چون وارث بلافصل آن مرحوم هستید قهراً بدهی او رانیز شما باید بپردازید تا هم من به حقم برسم و هم روان آن مرحوم شاد گردد و سبکبار به بهشت برود. سند بدهی او را هم من به خط خودش در مهاباد دارم که در صورت پرداخت دین او من آن سند را به شما پس خواهم داد.

در چنان حال و هوایی که در فکر بودم از کجا پنجاه تومان پول تهیه کنم سبز شدن چنین طلبکار مضحکی بر سر راهم، در عین حال که بسیار ناراحت کننده بود خنده‌دار هم بود. این بود که من بجای اوقات- تلخی خندیدم و گفتم:

- اولاً من چیزی از مادرک پدری نبرده‌ام که ملزم باشم بدهی او را هم بپردازم. ثانیاً، آن مزرعه که شما می‌گویید من دیده‌ام و بجز سنگ و مار چیزی ندارد. ثالثاً، ضامن روح پدرم خود آن مرحوم است و چون

می‌دانم که چیزی از مزرعه خزایی نبرده است باری هم بر دوش روحش نیست، و لذا سبکبار به بهشت می‌رود. رابعاً، اگر اصرار دارید که من حتماً بدهی او را به شما بپردازم فعلاً که محصلم و بیکار، پولی ندارم که به شما بدهم، پس شما لطفاً پنجاه تومن هم به من قرض بدهید تا بدهی من جمعاً بشود چهارصد و پنجاه تومان. امیدوارم که وقتی افسر شدم و پولی به دستم آمد بتوانم در نخستین فرصت مقتضی پولتان را پس بدهم و آن قبض به خط مرحوم پدرم را که برای من پیش از چهارصد و پنجاه تومان ارزش دارد پس بگیرم.

این بار نوبت او بود که به حرف من بخندد. گمان کرد من شوخی می‌کنم، و گفت:

- من برای سبکباری روح پدرتان بود که گفتم دین او را بپردازید. دیگر خود دانید با خدای خود.

گفتم: فعلاً سبکباری روح خودم واجبتر از روح پدرم است، و آن هم میسر نمی‌شود مگر اینکه شما پنجاه تومان به من قرض بدهید. حرف آخرش تهدید بود. گفت: اگر به دادگستری عرضحال دادم مکدر نشوید.

من قول دادم که هیچگاه چنین تکدر خاطری پیدا نکنم. خوشبختانه بی‌دعوا و مرافعه از هم جدا شدیم و قرار شد که یکدیگر را در تالار دادگاه ببینیم.

اول غروب بود که آقای افشاری را بر مسند ریاستش در درون دکان کتابفروشی‌اش دیدم. پادشاه بی‌تاج و تختی بود که مثل پادشاه

کتاب «شازده کوچولو» حتی یک رعیت هم نداشت و فقط موشهای کتابخانه‌اش را محاکمه می‌کرد و می‌کشت. از دیدنم اظهار خوشحالی کرد، زیرا تا به آن دم دو ترجمه برایش کرده بودم و او آن هر دو را چاپ کرده و از فروش آنها نیز راضی بود. یکی سناریویی‌ازدن - کیشوت که برای فیلم‌برداری تدوین شده بود، و دیگر «کلود ولگرد» داستان کوتاهی از ویکتور هوگو، و این هر دو تمرین من در کار ترجمه بودند.

پرسید ترجمه تازه‌ای برایش دارم؟ گفتم: نه. کار تازه‌ای نکرده‌ام، ولی طرحی دارم که خودم یک داستان کوتاه بنویسم. بیشتر خوشحال شد و پرسید: تا ماه دیگر حاضر خواهد شد؟ گفتم پانزده‌روزه تحویل می‌دهم. به بهی گفت و به گفته افزود:

- پس به شماره آینده‌مان می‌رسد. پرسیدم: موضوع چیست؟ گفت: مگر خبر نداری؟ اکنون دو ماه است که هر ماه یک داستان کوتاه شصت صفحه‌ای اعم از ترجمه یا تألیف منتشر می‌کنیم. داستان تو شماره ماه آینده ما را تأمین خواهد کرد.

از حق‌الزحمه و میزان آن پرسیدم. گفت: چهل تومان است، و پانزده روز پس از انتشار پرداخت خواهد شد. گفتم: داستانی که من می‌خواهم بنویسم و عنوان آن زارا (یا عشق چوپان) است الهامی است از یک ماجرای واقعی و شگفت‌انگیز که در کردستان ما اتفاق افتاده است و برآستی پنجاه تومان شیرین می‌ارزد. پذیرفت مشروط بر اینکه به شماره آینده‌اش برسد.

آنگاه وضع خود و نیاز مبرم به آن پول را برای او تشریح کردم و درخواست نمودم که آن را قبلاً به من بپردازد تا بتوانم وسایل و لوازم مورد نیاز برای دانشکدهٔ افسری را بخرم. پول را گرفتم و تعهدی سپردم و بیرون آمدم. از خوشحالی بر سر پا بند نبودم.

صبح روز جمعه دوست صمیمی خود تقی غفوری را که روانش شاد باد، برداشتم و با هم به بازار رفتیم. همهٔ اشیاء مندرج در صورت را خریدم و پنج شش تومانی هم زیاد آمد که قرار شد با هم خرج کنیم. عصر جمعه وقتی با دست پر به دانشکدهٔ افسری برمی گشتم احساس غرور در خود می کردم، زیرا توانسته بودم بی نیاز به عمو و به کمک زارا مایحتاج خود را تأمین کنم. ضمناً به وعدهٔ خود هم وفا کردم و با وجود گرفتاریها و مشغله‌های مداوم دانشکدهٔ افسری، پانزده روزه داستان زارا را به آقای افشاری رساندم و کتاب در اوایل سال ۱۳۱۹ به چاپ رسید.

* * *

در این روزها وقتی پس از پنجاه سال مدیر محترم انتشارات هدایت اظهار تمایل به چاپ مجدد این داستان زیبا و واقعی فرمودند من از ایشان خواستم اجازه دهند مروری به آن بکنم و تصحیحاتی که لازم است در آن بعمل بیاورم. این کار را در ظرف یک هفته انجام دادم و لازم هم بود که بشود زیرا هم کتاب غلط چاپی زیاد داشت، هم طرز نگارش من در پنجاه سال پیش با امروز متفاوت است و هم شرح و بسطها و اضافاتی که موجب زیباتر شدن داستان شده است بر آن

افزوده‌ام. اینک به لطف و همت انتشارات هدایت که کارش مکمل ابتکار انتشارات افشاری پنجاه سال پیش است داستان واقعی و حیرت انگیز زارا (یا عشق چوپان) پس از پنجاه سال از دخمه فراموشی بیرون می‌آید و به نظر عزیزان معدودی که همان وقتها آن را خوانده بودند و نسل تازه‌ای که به علت عدم دسترسی موفق به خواندن آن نشده‌اند می‌رسد. امید است که مقبول و پسند طبع ظریف و حساسشان قرار بگیرد و به این نکته مسلم ایمان بیاورند که در جایی که عشق فرمانروا است عقل هیچکاره است! ...

به هر کشور قدم زد موبک عشق امیر عقل فرمانی ندارد

محمد قاضی

روز گرمی از روزهای آخر ماه تیر بود و اگر نسیمی بسیار سبک و اندک خنک از سمت شمال نمی‌وزید گرمای هوا تحمل ناپذیر می‌بود. قادر، چوپان جوان قریه حاجی آباد گله گوسفندها و بزهای ده را از چراگاههای نسبتاً دور کوهستان باز گردانده و در ساحل شنزار سیمینرود (تاتاهو)، نزدیک آبادی، نگاه داشته بود تا هم گوسفندان و بزها اگر تشنه باشند آبی بیاشامند و رفع تشنگی کنند، و هم زنان و دختران ده برای دوشیدن شیر مالهای خود بیایند. نزدیک ظهر بود و قادر دم به دم چشمانش را به راه باریک و پر پیچ و خم قریه می‌دوخت تا ببیند کی سرو کله زنان و دختران شیر دوش ده از پشت بیشه‌های کنار رودخانه نمودار می‌شود.

قریه حاجی آباد، از دهات کردنشین منطقه اخته‌چی میان‌دواب، در فاصله یک ربع ساعت پیاده‌روی از محلی که

قادر گله را خوابانده بود، در پشت انبوه درختان بیشه، از نظر پنهان بود و بجز چند خانه محقر گاه گلی که آخرین خانه‌های رو به مغرب آبادی بودند چیز دیگری از آن ده به چشم نمی‌آمد.

هر سه سگ گله که از شدت گرما زبان‌شان را درآورده بودند و له له می‌زدند روی شنهای ساحل رودخانه لمیده بودند. چوپان جوان، در عین حال که چشم به راه آبادی داشت در افکار تلخ و دور و درازی غوطه‌ور بود. گاهی در میان گوسفندان که روی شنهای گرم لمیده بودند و نشخوار می‌کردند قدم می‌زد، و در یک یک آنها خیره می‌شد تا اگر عیب و علتی در آنها بیابد به فکر چاره جویی بیفتد، و گاه نیز به طرف سگها می‌آمد، پایی به روی گردن هر یک از آنها می‌کشید، و به این طریق ناز و نوازششان می‌کرد. هر سه حیوان با وفا نیز از این نوازش چوپان شاد می‌شدند، گردن خود را به رسم سپاسگزاری و ابراز قدردانی کج می‌کردند، دمشان را تکان می‌دادند و به چهره گرفته صاحب خود خیره می‌شدند.

گفتم قادر در ضمن قدم زدن و انتظار کشیدن برای آمدن شیر دوشان، در افکار تلخ و دور درازی هم فرو رفته بود. این مشغله فکری بیشتر در باره وضع ناراحت کننده زندگی خودش بود که هر چند زن خوب و با وفایی به نام خاور داشت، و از این زن تا به آن دم صاحب دو فرزند هم شده بود، دل در گرو عشق دختر زیبایی به نام زارا فرزند یکی از کشاورزان ده

نهاده بود، و با اینکه زن و بچه داشت و به مشکلات زندگی با داشتن زن دیگری وارد بود نمی‌توانست این سودای خام و نامعقول را از سر بدر کند و از این عشق نابجا دست بشوید. بیچاره خاور هم یا از این عشق بد فرجام شوهر بیوفایش به زارا خبر نداشت، و یا اگر هم خبر داشت جرئت نمی‌کرد به روی خود بیاورد یا زبان به اعتراض بگشاید، چون به هر حال، زن در میان جامعه ابتدایی کرد، در هیچ یک از طبقات اجتماع یارای خودنمایی یا دفاع از حق خود را نداشت و برای شوهرش در حکم مایملکی بود که مرد می‌توانست هر چه دلش می‌خواست با او بکند.

در حالی که قادر در درون خود غرق در این فکرهای ناخوش و دل آزار بود و به ظاهر خود را با گوسفندها و سگها سرگرم می‌کرد یکدفعه برق و جلای جامهای شیر دوشان آبادی در انتهای راه باریک حاجی‌آباد چشمانش را خیره کرد و چوپان جوان از انتظار بدر آمد. از دور پیراهنهای سفید و زرد و قرمز و آبی زنان و دختران شیردوش ده که به طرف گله می‌آمدند تشکیل رنگین کمان نامرتبی داده بود که دل پژمرده و گرفته چوپان را روشن کرد. در آن دم قادر که از شوق دیدار نزدیک زارا به شور و هیجان آمده بود بی‌اختیار و بی‌آنکه بیندیشد که کار بیموقع و نابجایی میکند گوسفند سفیدی را که گوشهای سیاه‌رنگش او را از گوسفندان سفید دیگر متمایز می‌نمود از میان گله بیرون کشیده و در آغوش گرفته بود و بر

پیشانی صاف و سفید آن حیوان بوسه‌های پی در پی می‌زد. سپس حیوان را رها کرد و چشمانش را در میان زنان و دختران ده که نزدیک می‌شدند گردانید، و لحظه‌ای بعد، آهی سرد از دل بر آورد و در زیر سایه درختان بید ساحل، به انتظار رسیدن شیر دوشان نشست.

چند دقیقه‌ای نگذشت که صدای پای شیر دوشان ده را بر بالای سر خود شنید و به خود آمد. از جای برخاست و به طرف ایشان پیش رفت. زنان و دختران جوان شیر دوش با یک دنیا صفا و سادگی جامها را از بالای سر خود پایین آوردند، به قادر سلام دادند و از حال و احوال و از وضع مزاجی او جویا شدند.

یکی از دختران شیردوش به نام مریم، دختر صوفی-حسین، که یک دنیا شوق و شور و شیطنت در زیر قیافه ساده و معصوم نمای خود پنهان داشت با لبخندی پرمعنی سر به سر قادر گذاشت و به او گفت:

- ها، قادر، چه خبر شده؟ چندی است که من تو را پکر

و افسرده می‌بینم. مگر اتفاق بدی برایت افتاده است؟

قادر که انگار ملتفت سؤال مریم نشده و همه حواس و نگاهش متوجه پیراهن سفید و ساده دختر جوان و لاغراندami بود که زیر چشمی به او نگاه می‌کرد، و در ضمن، به دنبال گوسفندان خود هم می‌گشت تا به دوشیدن آنها پردازد، جوابی به او نداد.

مریم برای اینکه بیشتر سر به سر قادر بگذارد و او را به حرف بیاورد دنبالهٔ شیطننت خود را گرفت و باز گفت:

- گمان می‌کنم که باز هم رعیتها مزد چوپانی تو را خورده‌اند، یا با زنت خاور دعوا کرده‌ای. اینطور نیست؟

رنگ خاور زن قادر که به همراه شیر دوشان دیگر برای دوشیدن شیر بزهای خود آمده بود از شنیدن این حرف سرخ شد و دزدیده‌نگاهی به قادر انداخت تا از قیافهٔ او حدسی دربارهٔ معنی این حرف بزند، ولی چیزی نگفت.

قادر هم از اینکه زنش را در میان شیر دوشان دید قدری خودش را جمع کرد و قیافه گرفت، ولی اندک اندک وقتی دید که زنها همه به کار دوشیدن مالهای خود سرگرم شده‌اند او خود را به آن دختر سفیدپوش لاغر اندام نزدیک کرد، بر بالای سرش ایستاد و محو تماشای چشمان سیاه و زیبای او گردید. دختر سفید پوش پس از چند دقیقه سرش را بالا گرفت، لبخندی شیرین و دلنشین به روی قادر زد، و باز سر به زیر افکند و مشغول دوشیدن شد.

قادر نگاه احتیاط آمیز دیگری به گله و به شیر دوشان انداخت، و همینکه موقع را مناسب تشخیص داد خطاب به دخترک گفت:

- زارا، آخر نگفتی که پدرت چرا با ازدواج من و توبا- هم مخالفت می‌کند.

زارا، آن فرشتهٔ سفید پوش که از شرم و حیا سرخ شده

بود در جواب گفت:

- قادر، پدرم هیچوقت با ازدواج من و تو موافقت نخواهد کرد، زیرا گذشته از اینکه تو جوانی فقیر و بی چیز هستی و زن و بچه هم داری به مجیدخان پسر ارباب هم قول داده است که مرا به زنی به او بدهد.

تیرگی غبار ماندی ناشی از غم و اندوه چهره برافروخته
قادر را تیره کرد و بی اختیار گفت:

- زارا، گوش من به این حرفها بدهکار نیست؛ یا تو باید با من بیایی از اینجا فرار کنیم و بجای دیگری دور از اغیار برویم تا زندگی تازه‌ای برای خود پی بریزیم، یا من نامزد زورکی تو را می‌کشم و تنها فرار می‌کنم. بنابر این خوب فکرهايت را بکن و مگذار که من دست به یک کار دیوانه‌وار بزنم.

زارا که سخت ناراحت شده بود نگاهی به دور و بر خویش انداخت و سپس گفت:

- پسر، تو مگر دیوانه شده‌ای؟ تو چطور می‌توانی پسر ارباب ده را بکشی و سالم از اینجا در بروی؟ تو اگر به خودت هم رحم نمی‌کنی لااقل به زن و بچه‌ات رحم کن! زنی به خوبی و مهربانی و به عفت و عصمت خاور چه عیبی دارد که می‌خواهی مرا بگیری؟ بیا و از این خیال باطل درگذر و بیهوده باعث بدبختی و آوارگی یک خانواده معصوم و بیگناه مشو!

قادر گفت: زارای عزیزم، لازم نیست تو به من نصیحت بکنی. تو براستی اگر بر سر همان قول و قراری که در دو سه ماه

پیش بر لب چشمه ده با من گذاشتی پا بر جا مانده‌ای باید با من بیایی و زیر قولت نرنی. و اگر هم پشت پا به عهد و پیمان خود زده‌ای زودتر بگو تا من تکلیف خود را بدانم.

قیافه زارا از این حرف قدری در هم رفت، نگاهی حیرت‌زده به سرتاپای شبان رشید انداخت و گفت:

- من بر سر عهد و پیمانی که با تو بسته‌ام همیشه پا بر جا مانده‌ام و خواهم ماند. فقط. فکر بدبختیهای بعدی تو و خانواده‌ات را می‌کنم که چه بر سرشان خواهد آمد. چند روز پیش وقتی پدر پیرت را دیدم که با پدر من راجع به ازدواج احتمالی من و تو با هم صحبت می‌کردند و پدرت بر لجاجت دیوانه‌وار تو در این مورد اشک می‌ریخت من هم بی‌اختیار به گریه افتادم و بقدری دلم سوخت که از تو چه پنهان تا حدی از قول و قرار خود با تو و از وعده ازدواجی که به تو داده بودم پشیمان شدم. ولی چکنم که هر وقت تو را می‌بینم و چشمم به سیمای آشفته و گرفته تو می‌افتد وجدان و انسانیت را فراموش می‌کنم و یاد بدبختیها و خانه‌خراپیهای زنت خاور و کودکان معصومت از خاطرم می‌رود. به هر حال، قادر جان، مسئله وصلت ما مسئله‌ای نیست که به آسانی قابل حل باشد.

قادر لحظه‌ای چند در اندیشیدن به این سخنان ساکت ماند، و آخر گفت:

- زارا جان، عیب کار در این است که همه گمان می‌کنند وقتی تو زن من شدی من خاور را ول می‌کنم و او بکلی بدبخت

و آواره می‌شود؛ در صورتی که من، بر عکس، گمان می‌کنم آمدن تو به خانه ما باعث راحتی کار او خواهد شد و تو در امور خانه‌داری و تربیت اطفالش کمک بزرگی برای او خواهی بود. زارا از این حرف قادر لبخند تمسخر آمیزی بر لب آورد و گفت:

- جوان، تو فراموش مکن که یکی از شرایط پدرم در پذیرش ازدواج من و تو - بر فرض که به این کار رضا دهد - این است که تو زنت را طلاق بدهی، و حقیقت هم در این است که من و او مشکل بتوانیم در یک خانه و به صورت هوو با هم زندگی بکنیم. من از یک طرف مایل نیستم که تو او را طلاق بدهی و با دو طفل معصومش آواره و بدبختش بکنی. و از طرف دیگر هم حاضر نیستم با او در یک جا زندگی کنم. ضمناً این صحبت‌های من و تو هم در حال حاضر هیچ فایده‌ای ندارد، زیرا تا پدرم بر سر مخالفت خود با ازدواج من و تو باقی است و تا وجود مجید خان، مرد مورد نظر پدرم، در میان هست رسیدن من و تو بهم امر محالی است.

قادر ساکت شد و چیزی نگفت، چون چند نفر از زنان و دختران شیر دوش کارشان را تمام کرده بودند و کم کم به سمت ایشان پیش می‌آمدند، و قادر و زارا هم متوجه‌شان می‌شدند. خاور هم کار دوشیدن بزهایش را تمام کرده بود و انتظار می‌کشید تا دیگران راه بیفتند، و او هم با ایشان برود. زارا آخرین گوسفندش را که همان میش سفید سیاه-

گوش بود و بسیار دوستش می‌داشت گرفته بود و داشت آن را می‌دوشید. قادر با بهم خوردن زمینهٔ مساعد برای درددل موضوع صحبت را تغییر داد و از زارا پرسید:

- راستی تو چرا این گوسفند سفیدت را آخر از همه می‌دوشی؟ آیا در این کار رمزی هست؟

زارا لبخندی زد و گفت: نه جانم، رمزی نیست؛ فقط. بدان جهت است که این گوسفند به خود من تعلق دارد. گویا یک وقت به تو گفته بودم که این گوسفند وقتی برهٔ کوچکی بود پدرم آن را به من بخشیده بود. من از بس دوستش می‌داشتم روزها بغلش می‌کردم و به صحرا می‌بردمش. با دست خود علف برایش می‌کندم و در دهانش می‌گذاشتم. به همین ترتیب به رشد و تربیتش کمک کردم تا بزرگ شد، و حالا بیش از همهٔ گوسفندهای دیگر شیر می‌دهد. من به آن بسیار علاقه‌مندم و همیشه آخر از همه می‌دوشمش تا نقش صورت ملوش بیشتر در ذهنم بماند.

کم کم وقت رفتن می‌شد، چون همه شیر دوشان مالهای خود را دوشیده بودند. همه ظرفهای پر از شیر خود را بر سر گذاشته و به دست گرفته و منتظر براه افتادن زارا و خاور بودند تا با هم به ده برگردند. خاور به شوهرش نزدیک شد و به لحن مخصوصی که بوی رنجش و ناراحتی از آن می‌آمد به او گفت:

- امشب که دیگر انشاءالله به خانه برخواهی گشت.

سه‌شب است که پشت سر هم در صحرا می‌خوابی و به خانه

نمی‌آیی. من امروز مخصوصاً نان برایت نیاوردم تا مجبور بشوی شب را به خانه بیایی. برای شام هم اگر هوس غذای مخصوصی کرده‌ای بگو تا برایت بپزم..... حالا زود می‌آیی یا نه؟ اگر زود نمی‌آیی بگو تا بچه‌ها را بموقع بخوابانم.

قادر مثل اینکه از شنیدن صدای زنش ناراحت شده باشد با اخم تلخی که به چهره آورد گفت:

- بیخود نان برایم نیاوردی. من می‌خواستم امشب را هم در صحرا و در کنار گوسفندانم بگذرانم. شبهای مهتابی دشت و صحرا، بویژه در کنار رودخانه، بسیار باصفا و فرح بخش است. حال که نان برایم نیاورده‌ای مجبورم شب را به خانه برگردم. برای شام هوس خاصی ندارم و هر چه بپزی می‌خورم. بپرس و ببین بچه‌ها چه دوست دارند، همان را بپز. برای من فرقی نمی‌کند. بسیار خوب، حال که چاره‌ای نیست به خانه برواهاهم گشت.

خاور قدری پکر و آزرده خاطر شد، ولی چیزی نگفت. برآه افتاد تا از همراهانش عقب نماند. شیر دوشان که همه آماده حرکت شده بودند پیش از اینکه راه بیفتند صدا زدند.
- قادر، خداحافظ!

قادر برای ایشان دستی تکان داد و در جواب گفت:
- به امان خدا!

و برای آخرین بار نگاهی پراز عشق و علاقه به اندام باریک و موزون زارا انداخت و دوباره در زیر سایه درختان بید

ساحل آرمید.

زنان و دختران شیر دوش از همان راهی که آمده بودند به سمت آبادی باز گشتند، و چشمان مشتاق قادر تا وقتی که همگان در میان انبوه درختان بیشه ناپدید شدند آنان را بدرقه کرد. صدای صحبت و خنده زنان و دختران شیر دوش از دور به گوش می‌رسید، و بیچاره خاور ملتفت نشده بود که شوهرش در چند قدمی او چه گفتگوهای شیرین و دلنشینی با زارا داشته است، و تازه اگر هم ملتفت شده بود به روی خود نمی‌آورد، چون کاری نمی‌توانست بکند.

* * *

قادرِ چوپان، جوانی بود خوش سیما و بلند بالا و تنومند، با دو چشم درشت و سیاه در زیر ابروانی پر پشت و پیوسته که همچون دوشمع فروزان می‌درخشیدند و نگاه‌بیننده را بی‌اختیار به خود جلب می‌کردند. پیشانی صاف و پهنی داشت که نصف آن را یک دستار سیاه کردی همچون ابری که نیمی از ماه را در بر بگیرد می‌پوشانید. بینی بلند و مستقیمش همسطح با پیشانی آویخته بود، لب زبرینش قدری کلفت‌تر از لب زیرین می‌نمود، و روی آن را سبیلی سیاه و پر پشت پوشانیده بود. دهانش کوچک و متناسب، چانه‌اش گرد و فرو رفته، دندانهایش سفید و براق و گونه‌هایش سرخ و برآمده بود. رنگ صورتش بر اثر تابشهای مداوم آفتاب کوه و صحرا و دشت و بیابان قدری سیاه-سوخته شده و جلوه بیشتری به قیافهٔ مردانه او داده بود. هیکلش قوی و موزون، استخوان بندی سرتاپای بدنش درشت و ورزیده،

و حرکاتش در تناسب با اندام سنگینش چابک و سبک بود. او اکنون بیست و نه سال داشت، و هشت سال پیش، یعنی وقتی که هنوز بیست و یک سالش بود بنا به اصرار پدرش با دوشیزه خاور دختری از رعایای نسبتاً مرفه حاجی آباد ازدواج کرده بود. پدر قادر که همه او را به نام محمود چوپان می‌شناختند پیر مرد خوش سیمایی بود که تمام عمر خود را به کار چوپانی گذرانیده بود، و عجب آنکه حرفهٔ آباء و اجدادش هم چیزی بجز شبانی نبوده است. این مرد برآستی به پیشهٔ شبانی خود علاقه‌مند بود، و حتی می‌توان گفت که به آن افتخار می‌کرد. با اینکه از مزد چوپانی خود در طول عمرش چندان پس‌انداز کرده بود که پسرش پس از او نیازی به پرداختن به کار چوپانی نداشته باشد و به کارهای دیگر مثلاً به کشاورزی یا دامداری یا کسب و داد و ستد مشغول شود، ولی از آنجا که این پیشه را حرفهٔ خانوادگی و سنتی خود می‌دانست قادر را نیز به همان کار واداشت و جداً از او خواست تا به هیچ وجه از پیشهٔ دیرینهٔ پدران خویش دست برندارد و به همان راهی برود که آباء و اجدادش رفته بودند. از قضا قادر خودش هم از پیشهٔ شبانی خوشش می‌آمد و انگار شور و شوق در این کار را از اسلاف خود به ارث برده بود.

محمود چوپان با اینکه پنجاه و شش یا هفت سالی بیشتر از سنش نگذشته بود بقدری شکسته و پیر و فرسوده شده بود که همه او را آدمی بالاتر از هفتاد سال تشخیص می‌دادند. علت این

پیری زودرس و این شکستگی بیشتر در این بود که او دو بار متحمل فاجعه دردناکی شده بود، فاجعه‌ای که برآستی غم و اندوه ناشی از آن خردش کرده و کمرش را شکسته بود: یکی فاجعه مرگ پسر ارشدش که برادر بزرگ قادر بود و معلوم نشد که آن جوان بیچاره بر اثر چه عارضه‌ای از پا درآمد و مرد؛ و دیگر فوت زنش یعنی مادر قادر که به بیماری حصه مبتلا شده بود و عدم دسترسی به دوا و دکتر و خرابی وضع بهداشت در دهات کردستان بلایی بود که خیلی کسها از آن لطمه می‌خوردند. روزی که مادر قادر مرد قادر پانزده سال بیشتر نداشت، و از آن هنگام بعد، این بچه یا نوجوان از نوازشها و مهر و محبت‌های مادری برای همیشه محروم گردید.

قادر از یازده سالگی بعد به همراه پدرش به دنبال گوسفندان آبادی در دشتها و تپه‌های اطراف سیمین رود ول می‌گشت و کاری که می‌کرد در واقع همان تمرین چوپانی بود. در بیست و یک سالگی وقتی پدرش برایش زن گرفت خانه دیگری از ارباب ده برای او خواست تا پسرش را به زندگی مستقل عادت بدهد، و گله جداگانه‌ای هم برای او ترتیب داد تا در کار و حرفه‌اش نیز استقلال رأی داشته باشد و از قید تبعیت پدر بدر آید.

پدر زن قادر مردی بود به نام سید عبدالله که از رعایای نسبتاً متمول و مرفه حاجی‌آباد بشمار می‌رفت و ده، دوازده سالی بود که در آن قریه بسر می‌برد. سید عبدالله نخست به سبب

وضع مالی نسبتاً خوبی که داشت، و سپس به دلیل اینکه سید بود و خود را در شأن و مقامی بالاتر از مردم اُمی می‌دانست حاضر نمی‌شد دخترش را به زنی به چوپان فقیری بدهد، و چنان دامادی را در خور شان و مقام مادی و معنوی خود نمی‌دانست؛ لیکن از آنجا که پدر قادر اصرار داشت فرزندش با خانواده خوب و نسبتاً مرفه و محترمی وصلت بکند برای توفیق در این راه دست به دامن ارباب ده و عده‌ای از ریش‌سفیدان محترم آبادی شد و با وساطت ایشان توانست دل سید عبدالله را نرم کند و دخترش خاور را به زنی برای قادر بگیرد.

اکنون قادر چندین سال بود که در کمال صفا و آرامش با زن عزیز و مهربانش خاور زندگی می‌کرد، بی‌آنکه اندک خللی در بنیان زندگی ایشان روی بدهد، و به کارش نیز که همان پیشه چوپانی بود به خوشی و خرمی ادامه می‌داد. در سال دوم پس از ازدواج، از خاور پسری پیدا کرده بود که اسم او را منصور گذاشته بود؛ و دو سال پس از آن هم صاحب دختری به نام شیرین شده بود، و این دو طفل محبوب و دلنشین همچون دو ستون آهنین بنیان زندگی آن خانواده فقیر ولی نجیب و زحمتکش را استوارتر کرده بودند. خوشبختی و گذران توأم با خوشی و آرامش خاور، بویژه پس از پیدا کردن دو جگر گوشه دل‌بند، که پیوند مهر و محبت و یگانگی و یکرنگی او را با شوهرش محکمتر می‌کردند، بقدری محسوس و مطلوب بود که اغلب دختران ده، بویژه آنان که خود را زیباتر و خواستنی‌تر از

خاور می‌دانستند، دستخوش رشک و حسد می‌شدند، و چه بسا که به زندگی خاور غبطه می‌خوردند و از خدا به دعا می‌خواستند که شوهری به خوش سیمایی و برازندگی شوهر خاور نصیبشان کند.

و لیکن از آنجا که هر خوشی و سعادت همیشه ثابت و پا بر جا نمی‌ماند و همواره احتمال این خطر می‌رود که در بنیان آن تزلزلی روی بدهد بنیان خوشبختی و پایه زندگی خاور نیز در معرض این خطر قرار گرفت و آخر آه حسودان کار خود را کرد.... آغاز بروز این تزلزل در بنیان خوشبختی و در زندگی آرام خاور وقتی بود که رعیت تازه‌ای از قریه پیر ولی باغ به حاجی آباد کوچ کرد و با خانه زندگی و اهل و عیال در آن ده مقیم شد.

در کردستان بر خلاف کشورهای اروپایی دوران قرون - وسطی که رعایا به صورت «سرف» به زمین وابسته بودند و مالک یا ارباب می‌توانست زمینش را با کشاورز «سرف» وابسته به آن یکجا به کسی بفروشد رعیتها چنین وابستگی انفکاک ناپذیری با زمین مورد زراعت خود نداشتند و هر وقت دلشان می‌خواست می‌توانستند از دهی به دهی دیگر نقل مکان کنند. البته ارباب زمینی برای زراعت در اختیار رعیت می‌گذاشت و در حین برداشت محصول سهم اربابی خود را از او می‌گرفت، ولی دیگر رعیت به آن زمین وابسته نبود و اگر دلش نمی‌خواست که بیش از آن با ارباب ملک محل سکونت خود

باشد دم ارباب دیگری را که حاضر می‌شد با شرایط مساعدتری با او راه بیاید می‌دید و با اهل و عیال و دار و ندار خود به ده او کوچ می‌کرد. ارباب جدید هم در ده خود خانه‌ای از خانه‌های آبادی را برای سکونت در اختیارش می‌گذاشت و زمینی از زمینهای زراعتی املاک خود در آن ده را برای کشاورزی به او وا می‌گذاشت، و مابقی مقررات در مورد حق السهم اربابی و غیره همان بود که در مورد رعایای دیگر اعمال می‌شد.

معمولاً اواخر اسفند ماه بهترین وقت مناسب برای تغییر محل زندگی و کوچ کردن رعایا از دهی به دهی دیگر است، و به همین جهت در آن فصل، راههای باریک و طبیعی بین دهات محال اخته‌چی، از جمله حاجی‌آباد و قارنجه و غیره، شلوغ می‌شود و در آنها خانه‌ها و خانواده‌های کوچ کننده دیده می‌شود که مانند صف مورچگان پشت سر هم در حرکتند و از این ده به آن ده نقل مکان می‌کنند.

پانزده ماه پیش از آن روزی که قادر گله خود را در ساحل سیمین رود خوابانده و چنانکه دیدیم منتظر بود تا زنان و دختران شیر دوش بیایند و گوسفندان خود را بدوشند، در اواخر اسفند ماه بود که یکی از آن خانه‌های کوچ کننده از پیرولی-باغ رخت بر بسته بود و به سمت حاجی‌آباد می‌آمد. این خانواده تازه وارد، که از آن پس در حاجی‌آباد مقیم می‌شد، همان بود که تزلزلی در بنیان سعادت خاور مظلوم ایجاد کرد.

حاجی مصطفی رعیت کوچ کننده جدید یکی از رعایای

متمول پیر ولی باغ بود که چون نتوانسته بود با ارباب ده خود به نحوی که دلش می‌خواست کنار بیاید تصمیم به ترک پیرولی-باغ گرفت و پس از ساخت و پاخت‌های لازم با ارباب حاجی آباد با زن و فرزندان و با دار و ندارش به آن ده کوچ کرد تا در آنجا گذرانی خوشتر و راحت‌تر و بیشتر مطابق دلخواه خود و خانواده‌اش داشته باشد. حاجی مصطفی دو پسر بزرگ داشت که هر دو متاهل بودند و با پدرشان کار می‌کردند. یک دختر هفده ساله هم داشت که از برادرانش کوچکتر بود، در زیبایی و دلبری همتا نداشت و در هر دهی که می‌زیست یا از آن گذر می‌کرد دل صدها جوان عاشق را اسیر چشمان خمار و گیسوان تابدار خود می‌کرد.

نام این دختر زیبا روی زارا بود و در وصفش شاید همین یک سخن کافی باشد که بگوییم نه تنها در تمام کردستان بلکه در همهٔ ایران و چه بسا که در نقاط دیگر دنیا هم دختری به زیبایی و دلربایی او کمتر پیدا می‌شد. روان آن شاعر نغز گو شاد که تک بیتی در زیبایی معشوقش سروده و چه بسا که آن معشوقه در زیبایی به پای زارا نمی‌رسیده است. بیت این است:

خوبی و دلبری و حسن حسابی دارد

بی‌حساب از چه سبب این همه زیبا شده‌ای؟

تنها عیبی - که اگر بتوان آن را عیب نامید - در وجود این دختر به چشم می‌خورد این بود که قدری لاغر بود، و گر نه هیچیک از ملکه‌های و جاهت دنیا نمی‌توانست ادعا کند که

چشمانی به درشتی و خماری چشمان او دارد. ابروان باریک و هلالی و سیاه او را هیچ آرایشگری نمی‌توانست بطور مصنوعی بسازد. پیشانی صاف و سفید و بلندش با هیچ آینه‌ای قابل مقایسه نبود، و دهان کوچک و ظریف و لبان نازک و سرخ رنگش را که گویی طبیعت رنگ کرده بود در هیچ موجود دیگری نمی‌شد یافت. بینی کشیده و قلمی او را به هیچ چیز نمی‌شد تشبیه کرد و چنان زیبا و متناسب بود که بیننده را بی‌اختیار مات و مبهوت می‌کرد. گونه‌های سرخ و برجسته‌اش با آن آب و رنگ طبیعی بی‌شبهت به گل سرخ کمرنگ نبود و چانه‌اش از شاهکارهای صنعتی که با مرمر سفید ساخته باشند گذرانده بود. در وسط آن فرورفتگی زیبایی به چشم می‌خورد که همان چاه زنخدان بود و زیبایی و گیرای خاصی که به چهره‌اش بخشیده بود به وصف نمی‌آمد.

زارا علاوه بر این وجاهت فوق‌العاده که انسان را از خود بیخود می‌کرد ملاحظت بی‌اندازه‌ای هم داشت که هر کسی را شیفته و فریفته شکل و شمایل خود می‌کرد: آری، زارا برآستی زیبا و با نمک بود، و این وجاهت و ملاحظت نه تنها بنیان خوشبختی خانواده قادر را متزلزل ساخت بلکه موجب بروز آشفته‌گی و تزلزل در بسیاری از خانواده‌های دیگر نیز شد که شرح همه آنها از موضوع داستان ما خارج است.

دو روز پس از ورود خانواده جدید به حاجی‌آباد زارا از طرف پدرش مأمور شد تا همراه با خانه شاگردی که داشتند

گوسفندها و بزهای خودشان را به بیرون از آبادی ببرند و در محلی که چوپان ده معمولاً گوسفندان مردم را می‌خواباند تا زنان و دختران شیر دوش بیایند و شیر آنها را بدوشند به چوپان تحویل بدهد.

گویا حاجی مصطفی پس از ورود به حاجی‌آباد قادر چوپان را دیده و قرار و مدار لازم برای نگاهداری گوسفندانش را با او گذاشته بود، و اکنون تنها همین کار مانده بود که مالها را ببرند و به او تحویل بدهند. مأمور کردن زارا به انجام این کار با وجود داشتن دو پسر جوان هم نباید خواننده را به تعجب وادارد، زیرا صرف نظر از اینکه در دهات کردستان زنان به هیچ وجه مقید به حجاب و به روگیری از مردان نیستند و کمترین قید و بندی از این بابت در میان ایشان وجود ندارد، اصولاً بیشتر این قبیل کارها را زنان و دختران انجام می‌دهند، و حتی در بسیاری از موارد دیده شده است که بذر پاشی به زمین در وقت کشت و زرع و میوه چینی و برنجکاری را نیز زنان انجام می‌دهند. بنابر این در جایی که زن حاجی، یا بهتر بگوییم مادر زارا، به کار خانه‌داری و آشپزی و غیره می‌پرداخت و شستشوی لباسهای خود و شوهر و دخترش و خانه شاگردش به عهده او بود ناچار تحویل دادن گوسفندان خانه به چوپان ده و دوشیدن آنها را زارا خود می‌بایست به عهده بگیرد.

باری، زارا همراه با خانه شاگردشان گوسفندها و بزها را تا به محلی در بیرون آبادی که چوپان در آنجا منتظر شیردوشان

بود برد و آن چوپان جوان را که می‌بایست گوسفندها را به او تحویل بدهد پیدا کرد. قادر همینکه از دور چشمش به زارا و به نوکر همراهش افتاد از روی زیادی تعداد گوسفندان حدس زد که باید این مالها از همان حاجی مصطفی یعنی رعیت تازه‌واردی باشد که اخیراً به حاجی آباد آمده است، همان که روز پیش قرار و مدار لازم برای نگاهداری از آنها را با او گذاشته بود. البته قادر قبلاً شمه‌ای از وصف زیبایی زارا را شنیده بود، ولی اکنون که با خود او روبرو می‌شد حس می‌کرد که مداحان جمال آن دلبر طناز الحق صد یک آنچه را که واقعاً بوده است نگفته‌اند، و به اصطلاح، شنیدن کی بود مانند دیدن! بیچاره قادر به یک دل نه به صد دل عاشق و شیفته جمال ماه مثال آن دختر طناز گردید و چنان دل در گرو عشق آن لعبت پری‌پیکر باخت که خودش هم نمی‌دانست و نمی‌توانست حدس بزند چه بر سرش آمده است.

قبلاً با شنیدن وصف زیبایی او تغییری در حالش پیدا نشده بود، و حق هم نبود که پیدا بشود، زیرا مردی چون او که دارای زنی دلسوز و مهربان و کودکان معصومی بود که منتهای عشق و علاقه را به پدر خود داشتند، و قادر نیز واقعاً ایشان را دوست می‌داشت هیچ شایسته نبود که از این تعریف و تمجیدها اندک تغییری در حالات روحیش پیدا بشود و صحنه زندگیش را دیگرگون سازد.

زارا با گوسفندان خود و با خانه شاگردش به چوپان

جوان رسید و به او سلام داد. نگاه نافذ زارا وقتی به چشمان حیرت‌زده قادر افتاد وی را مات و مبهوت خویش یافت و از اینکه آن جوان را تا به این درجه شیفته و مجذوب خود دید عرق شرم بر چهره‌اش نشست و سرخ شد. قادر همچون گنجشکی که اسیر چنگال باز شکاری شده باشد در درون خود منقلب شده بود و پر و بال می‌زد. در هفت هشت سال پیش هم وقتی برای نخستین بار خاور را دیده بود تا اندازه‌ای دستخوش همین آشفته‌گی و هیجان روحی شده بود، ولی هرگز نه به این شدت که به یکباره خود را ببازد. زارا می‌خواست مجالی به این تغییرات روحی او ندهد، و شروع به شمردن گوسفندها و بزها کرد تا به اصطلاح آنها را از روی شماره به او تحویل بدهد، ولی کار قادر از شماره و عدد گذشته بود، و بجای اینکه چشمش به گوسفندها باشد و حساب از دستش در نرود فقط محو جمال زارا شده بود.

زارا در پایان شمارش گفت: خوب، آقای چوپان.....
 قادر یکدفعه به خود آمد و گفت: بلی، خانم.
 - فهمیدی چند تا شد؟ شصت و هفت رأس گوسفند و پنجاه و سه رأس بز که همه آنها را بنا به دستور پدرم به تو تحویل می‌دهم. فهمیدی؟
 - بلی، خانم، فهمیدم.
 ولی دروغ می‌گفت و اصلاً نفهمیده بود که چه به چیست و چند رأس گوسفند و بز به او تحویل داده شده است.

اکنون که کار تحویل و تحول بظاهر تمام شده بود و دیگر موردی برای توقف بیشتر زارا و خانه شاگردش نمانده بود زارا تظاهر کرد به اینکه می‌خواهد برود، و به عنوان ختم کلام پرسید:

- راستی، آقای چوپان، اسم شما چیست؟

- اسم بنده قادر، نوکر شما.

- قادر؟

- بلی، خانم.

- خوب، آقا قادر، شما باید در نگاهداری گوسفندان ما خیلی سعی و مراقبت بکنید؛ مخصوصاً در حفظ و حراست این گوسفند سفید که گوشهای سیاه دارد. این گوسفند به خود من تعلق دارد و پدرم آن را به من بخشیده است. من خیلی دوستش دارم. فهمیدید؟

- بلی خانم، فهمیدم. این گوسفند سفید که گوشهای سیاه دارد مال شما است؛ مال زارا خانم! و من هم مثل خود شما به او علاقه خواهم داشت. ای به چشم!

- خداحافظ، چوپان!

- به امان خدا، خانم!

زارا آخرین نگاه خود را به قیافهٔ مردانه چوپان جوان انداخت، و سپس با خانه شاگرد خویش به سمت ده مراجعت کرد.

قادر تا لحظه‌ای که دختر حاجی وارد ده شد چشمانش را

بدرقهٔ راه او کرد. وقتی زارا از نظر ناپدید شد بیچاره چوپان آه عمیقی کشید، گوسفند سفید سیاه گوش را در آغوش گرفت و چندین بوسه گرم بر پیشانی او زد. بیچاره قادر خود را باخته بود.

* * *



آفتاب یا ماه با همه درخشندگی و برق و جلایی که دارند از یک لکه ابر که در آسمان به رویشان بیفتد رنگ می‌بازند و تیره و تار می‌شوند. وجود زارا نیز بمثابة لکه ابری بود که در آسمان زندگی به روی خورشید طالع خاور و کودکان عزیزش افتاد و آن را رنگ پریده و تیره و کدر ساخت. قادر دیگر آن قادر نخستین نبود، و آن همه فداکاری و محبت که نسبت به زنش خاور و به کودکان عزیزش منصور و شیرین داشت بسیار افت کرده بود. معمولاً چوپانان دهات کردستان در شبهای خوش آب و هوای تابستان کمتر به خانه بر می‌گردند، گله را در دشت و صحرا، در جای مناسبی استراحت می‌دهند و خود نیز در فضای آزاد می‌خوابند؛ و به هنگامی که خود در خوابند نگهبانی از گله را سگهای درنده‌ای به عهده می‌گیرند که

همیشه با گله هستند. قادر تا به آن دم بر خلاف رسم معمول هیچ شبی را در صحرا نمی‌خوابید، بلکه هر شب گله را به ده باز می‌آورد، خود در خانه‌اش در کنار زن مهربان و کودکان عزیزش استراحت می‌کرد و از شنیدن صدای دلنواز آنان تجدید-قوا می‌کرد تا فردا صبح باز به دنبال گله‌اش به صحرا برود.

لیکن اکنون چندین شب بود که دیگر گله را به ده بر نمی‌گردانید و خود به خانه نمی‌آمد، بلکه در صحرا می‌ماند، و علاقه عجیبی پیدا کرده بود به اینکه گله را بر ساحل سیمین رود بخواباند و خود نیز در همانجا، در هوای آزاد بخوابد. هیچ چیز نمی‌توانست بهتر از زمزمه شاخ و برگهای درختان بید بر اثر اهتزاز نسیم و خوشتر از شرشر ملایم جریان آب رودخانه خواب به چشمان او بیاورد؛ و این نعمتهای طبیعی بویژه وقتی بیشتر برای او لذت بخش می‌بودند که با فکر زارا در هم می‌آمیختند و او را تا پاسی از شب گذشته به خود مشغول می‌داشتند.

قادر از آن ایام ببعد پدرش را نیز کمتر می‌دید و به سراغ او کمتر می‌رفت، و چوپان جوان خودش هم حس می‌کرد که تغییرات فاحشی در زندگانش روی داده و طرز فکر و برداشتش از زندگی به یکباره دیگرگون شده است. بارها تلاش کرد تا آن صدای ملکوتی و دلنواز زارا را که آن روز پس از تحویل دادن گوسفندانش به او گفته بود: «خداحافظ، چوپان!» فراموش کند و به خاطر زنش و کودکانش هم شده دیگر به آن سیمای دلفریب و به آن حرکات ظریف و نشاط‌انگیز وی

نیندیشد، ولی دریغا که دیگر کار از کار گذشته و تیر غمزۀ معشوق قلبش را شکافته بود.

قادر از آن روز ببعد، گذشته از اوقات معمول که زارا همراه با کلفت خانه‌اش برای دوشیدن گوسفندانش به محل اتراق گله می‌آمد و در آنجا قهراً یکدیگر را می‌دیدند، چندین بار دیگر نیز در جاهای مختلف او را دید، و حتی با هم صحبت هم کردند. این صحبتها ابتدا معمولی و در بارۀ چیزهای بی‌اهمیت و پیش پا افتاده بود، ولی کم کم به اظهار عشق و علاقه به هم انجامید و راز درون هر دو که دلباخته یکدیگر شده بودند از پرده بیرون افتاد.

زارا هم حس می‌کرد که در طول همین چند دیدار شیفته قادر شده و مهر و محبت این چوپان جوان و خوش سیما در اعماق قلبش نشسته است. هر وقت قادر دور از نظرش بود رحم و عطوفتی نهانی در دلش نسبت به زن و کودکان چوپان پیدا می‌شد و به فکر می‌افتاد که در این دلباختگی رعایت حال ایشان را بکند، ولی تا چشمش به چشمان نافذ و گیرای آن جوان می‌افتاد همه آن فکرها را فراموش می‌کرد و از خدا به آرزو می‌خواست که روزی بتواند آزادانه و بدون مانع و رادع در آغوش مردانۀ آن جوان بیفتد.

جوانان دیگری هم در قریۀ حاجی‌آباد بودند که عاشق و دلباخته زارا شده بودند، ولی هیچکدام نمی‌توانستند رشته‌های الفت و محبتی را که پیوند دهنده قلب آن دختر با قلب قادر بود

از هم بگسلند. بنابر این قادر موردی در پیش نداشت که نگران رقیبی خطرناک بر سر راه خود باشد، و تنها بیمی که داشت از مجید خان پسر ارباب ده بود. این اربابزاده از روزی که حاجی مصطفی به ده پدر او کوچ کرده و او دخترش را دیده بود سخت شیفته و شیدای آن دختر شده، و حتی دو بار با حاجی راجع به وصلت خود با دختر او صحبت کرده و خیر و صلاح وی را در این وصلت به او گوشزد کرده بود. حاجی مصطفی ابتدا به بهانه اینکه دختر رعیت شایسته شأن و مقام اربابزاده نیست، و چه بسا که به سبب همین اختلاف طبقاتی دخترش عاقبت خوشی نداشته باشد از قبول خواستگاری مجیدخان سرباز میزد و جواب رد می‌داد، لیکن سرانجام وعدو و عیده‌ای پی‌در-پی اربابزاده و قول و قسمهایی که برای همیشگی بودن این وصلت یاد می‌کرد دل حاجی را رام نمود و او موافقت کرد که دخترش را به زنی به مجید خان بدهد.

در خلال این اوقات قادر نیز یک روز تصمیم جدی به ازدواج با زارا گرفت، و پس از مدتها بیخبر ماندن از پدرش به ملاقات او رفت و مطلب را با وی در میان گذاشت. پدر به نصیحت او پرداخت و ملامتش کرد که با داشتن زن و دو فرزند بهتر است از این خیال خام دست بردارد و در فکر آتیۀ فرزنداناش باشد. قادر زیر بار این حرفها نرفت و آخر پدرش را مجبور کرد که حتماً برای خواستگاری دختر حاجی مصطفی پیش او برود. او حتی در تأیید تصمیم خویش به پدرش گفت که

اگر لازم باشد زن خود خاور را طلاق خواهد داد و از این پس تنها با زارا زندگی خواهد کرد.

پدر قادر با قلبی پر از درد و یأس به سراغ حاجی-مصطفی رفت و با او صحبتها کرد و وعده‌ها داد، ولی حاجی نه تنها از چنین خواستگاری بی‌تناسبی خشمگین شد بلکه صریحاً اظهار داشت که چون از یک طرف قادر متأهل است و زن و بچه دارد، و از طرف دیگر، او وعده ازدواج دخترش را به مجید خان پسر ارباب داده است موافقت با خواستگاری او به هیچ وجه امکان‌پذیر نیست، و به پیر مرد تأکید کرد که دیگر بدین منظور به ملاقات او نیاید و حرفی از این بابت نزند.

قادر با قلبی پر غم و اندوه دندان بر جگر گذاشت و صبر نکرد تا فرصت مساعد برای اجرای نقشه خود بدست آورد. در انتظار چنان فرصتی دل خود را به همان ملاقاتهای روزانه که با زارا داشت راضی کرد، و در ضمن، با آن فرشته حسن و ملاحظت پیمان هم بست که بجز او به هیچکس دیگری شوهر نکند و به انتظار بماند تا خود ترتیب کار را به نحوی که دلخواه معشوقه است بدهد.

روزها از پی هم می‌گذشت و قادر درد دل‌های عاشقانه خویش را با نوای نی لبک حزن‌انگیزش با آسمان در میان می‌نهاد و راز عشق و دلدادگی خود را با آن چشمان اشکبارش شبها به ستارگان می‌گفت.

آخر روزی رسید که آوازه عروسی زارا در آتیه‌ای

نزدیک با پسر ارباب ده در میان زنان و دختران آبادی پیچید، چنانکه همه این خبر را برای هم می‌گفتند. قادر که سخت نگران شده بود منتظر بدست آوردن فرصت مساعد و لحظه موعود بود تا کاری را که بایستی انجام داد بکند، ولی قضا و قدر بر او پیشدستی کرد و خود دست رد بر سینه رقیب نامحرم زد و اتفاقاتی روی داد که چوپان آشفته حال را از خطر چنان رقیب بزرگ و خطرناکی نجات بخشید.

ماجرا مربوط به تاخت و تاز اسمعیل آقا سمیتکو رئیس ایل شکاک از ایلات کرد آذربایجان غربی بود که می‌خواست در برابر رضاخان سردار سپه قدرت نمائی کند و دولتی در دولت او تشکیل بدهد.

در سال ۱۳۰۱ خورشیدی خبر سقوط شهر ساوجبلاغ- مکری (مهاباد فعلی) به دست سپاهیان اسمعیل آقا و هجوم سواران او به دهات اطراف شهر در همه جا پیچیده بود. مردم دسته دسته آبادیها را خالی می‌کردند و به طرف ساحل راست زرین رود (جفتو) کوچ می‌کردند. اسمعیل آقا سمیتکو (یا به قول کردها سمکو) از آنجا که ادعا می‌کرد کرد است و تنها در راه خیر و صلاح کردها مبارزه می‌کند کردها را اگر در برابرش پایداری نمی‌کردند نمی‌گشت و فقط به غارت اموال ایشان قناعت می‌نمود، ولی در صورت مقاومت، به هیچکس اعم از کرد یا ترک یا فارس، ابقا نمی‌کرد و همه را می‌گشت.

ماجرای جالبی از او نقل می‌کنند که شرح آن در اینجا

خالی از لطف نیست. می‌گویند وقتی مهاباد در برابرش بی‌اندک مقاومتی تسلیم شد آقا دستور داد تا کسی از اهالی شهر را نکشند و فقط شهر را غارت کنند. به او خبر دادند که عده زیادی ترک و فارس نیز در داخل شهر هستند که از ترس کشته شدن لباس کردی به تن کرده و خود را به صورت کردان در آورده‌اند تا شناخته نشوند. اسمعیل آقا که می‌دانست در تلفظ کلمه «پلو» بین کردان و غیر کرد اعم از ترک و فارس اختلاف محسوسی هست و بمحض ادای کلمه «پلو» از طرز تلفظ آن معلوم خواهد شد که طرف کرد است یا نیست، دستور داد تا همه اهالی شهر را از زن و مرد و کوچک و بزرگ در کنار رودخانه به خط کنند و از ابتدای صف به یک یک ایشان تکلیف کنند که بگویند «پلو» از طرز ادای این کلمه فوراً معلوم می‌شد که طرف کرد است یا نیست؛ اگر کرد بود ولش می‌کرد که برود و اگر نبود بلافاصله تیری در مغزش خالی می‌کردند.

عده‌ای که از دهات شمال گریخته بودند و به سمت جنوب شرقی می‌رفتند از دهاتی که به دست شکاکها غارت شده بودند قصه‌های وحشتناکی نقل می‌کردند. فاجعه کشت و کشتار و نهب و غارت و آتش سوزی این قوم مهاجم در همه جا نقل مجالس بود. این سیل بنیان کن از سواره و پیاده، رو به دهات نیز گذاشتند و به فرمان اسمعیل آقا دهات مخالف را قتل-عام می‌کردند و آتش می‌زدند، ولی دهات موافق را فقط غارت

می‌کردند. حاجی‌آباد و دهات جنوبی آن جزو دهات مخالف بودند. خوانین محال اخته‌چی که حاجی‌آباد نیز جزو آن بود تصمیم گرفته بودند در برابر این بلای ناگهانی پایداری کنند و با رعایای خود که هنوز اسلحه داشتند با سواران وحشی و جنگجوی شکاک بجنگند.

اغلب آبادیهای ساحل سیمین رود که می‌دانستند شکاکها به سراغشان خواهند آمد و به دلیل مخالفت با سمیتکو به ایشان ابقا نخواهند کرد زنان و کودکان و گله‌های خود را به ساحل راست زرین رود که دور از تعرض دشمن بود کوچ داده و خود با تفنگداران زبده خویش به انتظار نزدیک شدن شکاکها سنگر گرفته بودند. زنان و کودکان و گله‌های حاجی‌آباد و چند ده دیگر در فاصله نزدیکی از زرین رود پیش از اینکه از رودخانه عبور کنند و به آن سمت که امن بود منتقل شوند اسیر دست شکاکها شدند - روز بعد، مدافعان رشید محال اخته‌چی بی‌آنکه متوجه نزدیک شدن دشمن شده باشند ناگهان خود را در خطر دیدند؛ و وقتی متوجه خطر شدند بی‌آنکه خود را ببازند در امتداد رشته کوه باریکی که به موازات سیمین رود به سمت شمال کشیده شده است عقب نشستند و در همان حوالی مجبور شدند در نزدیکیهای غروب به روی دشمن آتش کنند.

هنوز نیم ساعتی به غروب مانده و هوا نسبتاً روشن بود که صدای شلیک تفنگهای جنگاوران دلیر گوش فلک را کر می‌کرد. ناله دلخراش تیر خوردگان دل آسمان را نیز به رقت

می‌آورد. مدافعان رشید با مقاومتی حیرت انگیز و با فداکاری عجیبی که از خود نشان دادند دشمن را مجبور کردند از همه غنایم و تاراجهای خود چشم‌پوشند و به آن سمت سیمین رود پس بنشینند.

قادر نیز در صف مدافعان بود، مخصوصاً چون می‌دانست که زارا با گوسفند سفیدش جزو غنایم است جانش را در کف دست نهاده بود و با کمال شهامت و فداکاری دوش‌به-دوش مدافعان غیور می‌جنگید.

شکاها پس از دادن تلفات مختصری چون در عبور از سیمین رود غنایم و اموال به غارت گرفته را بجا گذاشته بودند و دشمن را نیز در تعاقب خود می‌دیدند درنگ نکردند و فوراً به سمت شمال غربی گریختند. از غنایم ربوده خود بجز تعدادی گوسفند نتوانسته بودند چیزی ببرند، و حتی وقتی صبح شد مردم حاجی‌آباد گذشته از اینکه از دشمن اثری نیافتند گله‌های خود و اسیرانشان را در ساحل سیمین رود خوابیده یافتند.

مردم بتدریج به خانه‌های خویش بر می‌گشتند و قادر نیز شغل شبانی خود را از سر می‌گرفت، ولی زمزمه عجیبی در میان ده افتاده و شایع شده بود که اثری از مجید خان پسر ارباب ده بدست نیامده است. میدان نبرد آن غروب وحشتناک در دامنه کوهی بود که به موازات سیمین رود و در مشرق حاجی‌آباد قرار داشت، و قادر مخصوصاً دو روز پس از جنگ گله خود را در همانجا خوابانید تا شیر دوشان برای دوشیدن گوسفندان خود به

آنجا بیایند.

آن روز قادر از زارا خواهش کرده بود که زودتر از همه دختران ده خود را به آنجا برساند. زارا بیست دقیقه‌ای زودتر از دیگران به محل موعود رسید، و قادر وقتی او را دید به استقبالش شتافت و از او پرسید:

- زارا، می‌خواهی چیز عجیبی به تو نشان بدهم؟
زارا با حیرت و تعجب نگاهی به قادر کرد و گفت:
- چه چیز؟

قادر باز گفت: تو هیچ می‌دانی که دو شب پیش در همینجا جنگ مهیبی روی داد و عده‌ای کشته شدند؟
زارا گفت: آره: می‌دانم، قادر؛ ولی تو انگار می‌خواستی چیزی به من نشان بدهی.

- بسیار خوب، با من بیا تا نشانت بدهم.
این را گفت و زارا را مات و حیران به دنبال خود کشید.
چند صخره سنگ بزرگ در جلو ایشان دیده می‌شد. در پشت آن صخره سنگها سیاهی شیار نسبتاً عمیقی در نزدیکی کوه به چشم می‌خورد. از آن صخره‌ها گذشتند و به لب شیار رسیدند.
قادر پیشاپیش راه می‌رفت و زارا در پشت سرش به دنبال او حرکت می‌کرد.

قادر یکدفعه برگشت و گفت: زارا!

- ها!

- اینجا را نگاه کن.

زارا نگاه کرد. در داخل آن شیار عمیق سه مرد افتاده بودند. بوی خون فاسد شده از ته شیار به مشام می‌رسید. در همان دم چند کلاغ درشت یا لاشخور از آنجا پرواز کردند. یکی از آن سه مرد به پشت افتاده، دهانش باز و سرش رو به آسمان بود، و چشمانش را کلاغها کنده بودند. زارا احمد دهقان را شناخت، دو نفر دیگر دمر افتاده بودند. زارا به اولی نزدیک شد و با پنجه پا سر او را به سمت خود برگردانید. از دهانش خون زیادی رفته بود. این کشته مراد نوکر مجید خان بود، و زارا او را می‌شناخت.

سپس زارا به دومی نزدیک شد و باز هم با نوک پا سر او را به سمت خود برگردانید. از این کشته نیز خون زیادی رفته و پیشانی‌اش به ضرب یک گلوله سوراخ شده بود. اگر سر مقتول موی بلند می‌داشت و موها به روی صورتش ریخته بود شاید زارا نمی‌توانست او را بشناسد، ولی سر کشته مو نداشت و زارا فوراً او را شناخت: این یک مجید خان پسر ارباب ده بود - زارا با همه قوت قلبی که مانند سایر دختران کرد از صفات غریزی او بود چند قدم پس پس رفت و در آغوش قادر افتاد. قادر نگاهش - داشت و پرسید:

- ها، چه شده، زارا؟ اینها را شناختی؟

- بلی، قادر همه را شناختم. او را هم شناختم. پس آن

بیچاره هم کشته شده است!

- چرا بیچاره؟ مگر غصه‌اش را می‌خوری؟

- نه، غصه‌اش را نمی‌خورم، ولی دلم به حالش سوخت.
 - دلت نسوزد. مگر نمی‌دانی که او رقیب من بود و حالا
 خیال هر دوی ما از طرف او راحت شد.
 زارا اندکی مکث کرد، و سپس مانند اینکه بر خلاف
 میلش حرف می‌زند گفت:
 - خیال من که هنوز راحت نشده است. مانع تو از سر
 راحت برداشته شد ولی مانع من هنوز پا بر جا است.
 - مانع تو؟ مانع تو که باشد؟
 - خاور.

قادر سری تکان داد و گفت:
 - ای بابا! این مانع که مهم نیست. او اگر بخواهد مانع
 بشود از میان برداشتنش ساده‌تر از آب خوردن خواهد بود.
 زارا لبخندی شیطنت آمیز بر لب آورد و به چشمان سیاه
 قادر نگریست. قادر هم نگاه خود را به چشمان سیاه زارا
 دوخت، و تا مدتی هر دو محو تماشای هم شدند.
 دو نیروی برق موافق بر خلاف قانون طبیعت بجای
 اینکه یکدیگر دفع کنند مجذوب هم شده بودند.
 نعش مجید خان در پشت سر آن دو دلداده به خون خود
 در غلتیده بود.

از دور دختران شیر دوش به سمت گله می آمدند. و قادر
 وقتی ایشان را دید با زارا به طرف گله رفت. دو عاشق دلداده
 یک بار دیگر بهم تبریک و تهنیت گفتند. شیر دوشان نزدیک

می‌شدند و خاور هم در میان ایشان بود. خاور از دور زارا را با
قادر شناخت ولی دیگران تا نرسیدند زارا را نشناختند. خاور
بمحض رسیدن، بی‌آنکه به روی خود بیاورد به دوشیدن
بزهایش مشغول شد، و به حرفهای دختران هم که با قادر و زارا
شوخی می‌کردند گوش نمی‌داد. از چشمان زیبایش چند قطره
اشک بر رخسار غم گرفته‌اش دوید، و بجز زارا هیچکس هم
متوجه آن اشکها نشد.....

* * *

کار قادر، آن چوپان مؤدب مهربان، کم کم به جنون می‌کشید و روز به روز چنان تغییراتی در شیوه رفتار و طرز برخوردش با مردم پیدا می‌شد که همه را به حیرت واداشته بود. مردک اخلاقی چندان تند و تحمل ناپذیر پیدا کرده بود که دیگر نمی‌شد با او دمخور شد. بیش از همه خاور بیچاره از این تغییر حالت رنج می‌برد، و برآستی چیزی نمانده بود که کار آن زن بدبخت نیز از اینکه ناچار بود با چنان دیوانه‌ای بسر ببرد و شیطنتهای او را تحمل بکند به جنون بکشد.

از آنجا که حال و حوصله پرداختن به کار چوپانی را نیز از دست می‌داد تازگی شاگردی به عنوان «وردست» برای خود استخدام کرده بود که اغلب روزها گله را به امان او رها می‌کرد و خود در خانه می‌ماند تا به اصطلاح استراحت کند. این توقفهای بیجا در خانه برای خودش که استراحت نبود هیچ

برای زن بیچاره و اطفال معصومش هم مضیبتی بود که می‌شد آن را عذابی الیم برای ایشان دانست. اخلاقش به درجه‌ای تند و خشن شده بود که خاور را به کمترین بهانه‌ای کتک می‌زد و از اتاق بیرونش می‌کرد، و بچه‌ها را برای کمترین صدایی که می‌کردند به باد فحش و ناسزا می‌گرفت و دشنامهای زشت و رکیکی خطاب به خودشان و به مادرشان بر زبان می‌راند.

گاهی که به خواب می‌رفت یکمرتبه مانند اینکه خواب وحشتناکی دیده باشد از جا می‌پرید و با داد و فریادهای گوشخراش و ناراحت کننده به جان زن و فرزندانش می‌افتاد و آنچه از آن نه بدتر بود نثارشان می‌کرد. منصور پسر شش ساله قادر بیش از مادر و خواهرش تاب پایداری در برابر این ناملایمات را داشت و تا می‌دید که پدرش زنجیر پاره کرده و هوا پس است از خانه بیرون می‌زد و با بچه‌های هم سن و سال خود در کوچه به بازی می‌پرداخت. شیرین بر عکس برادرش این لاقیدی و خونسردی را نداشت و دلش نمی‌آمد که مادرش را در برابر سیل خروشان خشم و جنون پدر رها کند. در این گونه موارد تا می‌دید که پدرش مادر بیچاره را به باد دشنام گرفته است و او را کتک می‌زند خود را به وسط می‌انداخت، دامن پدرش را می‌گرفت و می‌کشید و به التماس از او می‌خواست که دست نگاه دارد؛ و چون طفلک زور جلوگیری از تعدیات جنون آمیز پدرش را نداشت اغلب لای دست و پا می‌افتاد و اندامش لگد مال می‌شد، و ناچار می‌گریست؛ در عین

حال از مادرش هم می‌پرسید:

- دایه گیان (مادر جان) ، بابا چرا تورا می‌زنند؟

و چون از این سؤال معصومانه اشک در چشمان مادرش حلقه می‌زد شیرین به خیال خودش او را دلداری می‌داد و می‌گفت:

- دایه گیان، مگری (گریه مکن) من هم بابا را می‌زنم.

خاور از این دلسوزی معصومانه دخترک عزیزش آنقدر متأثر می‌شد که بی‌اختیار او را در آغوش می‌گرفت، اشکهای مظلومانه خود را با اشکهای او در هم می‌آمیخت و به بچه می‌گفت:

- نه، شیرین جان، نه. تو به پدرت نزدیک مشو، مردک دیوانه شده است و تو را هم می‌زند.

شیرین بی‌آنکه معنی درست کلمه «دیوانه» را بداند چیست فقط آن را تکرار می‌کرد و می‌گفت:

- دیوانه شده است.

اخلاق قادر نه تنها نسبت به اهل خانواده‌اش بلکه نسبت به مردم دیگر هم که کم و بیش خورد و حسابی با او داشتند تغییر کرده بود و به هر کس که به او برمی‌خورد و بی‌منظور سؤالی از او می‌کرد مردک زنجیر پاره می‌کرد و بی‌ادبانه جواب می‌داد. حتی می‌گویند یک روز در کوچه به حاجی مصطفی پدر زارا برخورد و ضمن بی‌احترامی به آن مرد علناً تهدیدش کرده بود که اگر دخترش را به زنی به او ندهد به حسابش خواهد

رسید و به حیاتش خاتمه خواهد داد. می‌گویند حاجی ابتدا از این تهدید بیمورد که از آن بوی جنون می‌آمد ترسیده، ولی بعد به ریش طرف خندیده و پی کار خود رفته بود.

آشفتگی و پریشانحالی قادر به درجه‌ای رسیده بود که دیگر تاب تحمل آن همه خودخوری و ناکامی را نداشت و تصمیم گرفت به شیوهٔ مرسوم از قدیم بجا مانده در کردستان معشوقش را برباید و از آن ده به‌جای دیگری برود که بتواند در آنجا با هم زندگی کنند. این رسم دیرینه یگانه علاج درد دل‌های خسته و فرسوده از عشق است که هنوز برای جوانان و دختران کرد از پدران‌شان به یادگار مانده است. جوانی عاشق و دل‌باختهٔ دوشیزه‌ای می‌شود و دیوانه‌وار دوستش می‌دارد. دوشیزه زیباروی نیز خواستار وی است، از دل و جان به او مهر می‌ورزد و از خدا به آرزو می‌طلبد که روزی بتواند به آن جوان شوهر کند و با هم تشکیل خانواده‌ای بر بنیان عشق و محبت و سعادت بدهند؛ لیکن معلوم نیست به دلایل مادی یا به جهات دیگر که پدر و مادر و برادران این یا آن دل‌داده حاضر نیستند به این وصلت رضا بدهند، و در نتیجه برای عاشق و معشوق کاری بجز آه و اسف و گریه وزاری باقی نمی‌ماند. هر دو روزها شکوه و ناله می‌کنند و بر سرنوشت خویش لعن و نفرین می‌فرستند، و شبها نیز اگر بخت دیدار یکدیگر را در پناهگاهی پیدا کنند و بتوانند چند لحظه‌ای در کنار هم بگذرانند از درد و اندوه ناکامی خود برای یکدیگر سخن می‌گویند ولی هیچیک

از این لذت‌های آنی زودگذر و توأم با اندوه و حسرت درد ناکامی ایشان را دوا نمی‌کند و مرهمی بر دل ریششان نمی‌نهد. ناگزیر تصمیم می‌گیرند با هم بگریزند و به جای دیگری بروند که اولاً کسانشان در همان موقع ندانند به کجا رفته‌اند، و ثانیاً زمینه‌ای مساعد برای تأمین کار و حرفه و برای تشکیل خانواده بیابند و با هم عروسی بکنند. تازه اگر پدر و مادر ناراضی دختر یا پسر هم بعدها بفهمند که آن دو جوان به کجا رفته‌اند دیگر کاری از دستشان علیه آن دو بر نمی‌آید زیرا زن و شوهر شده و پدر و مادر خود را در برابر امر انجام شده قرار داده‌اند.

در این گونه موارد فداکاری دختر بیش از پسر است، زیرا بر فرض هم که پس از عروسی به ده خود برگشتند آنقدر که دختر از پدر و مادر و کسانش خفت و خواری می‌بیند و متحمل توهین و بیحرمتی می‌شود پسر نمی‌شود. چنین دختری دیگر روی دیدن پدر و مادرش را ندارد، همهٔ افراد خانواده‌اش او را برای خود و خانواده مایهٔ ننگ می‌دانند و از پذیرفتنش در خانهٔ خود امتناع می‌ورزند. پدر دیگر او را دختر خود نمی‌داند و برادر او را خواهر خود به حساب نمی‌آورد، اقوام او را خویش خود نمی‌شمارند، و خلاصه بجز شوهرش و اقوام او هیچکس با نظر احترام به چنین دختری نمی‌نگرد و روی خوش به او نشان نمی‌دهد.

تازه این سرنوشت در صورتی نصیب دختر و پسر فراری

می‌شود که سالم و بی‌دردسر از ده خود گریخته و در جای امن و مساعدی به عقد هم درآمده و سپس پس از چندی به ده خود برگشته یا در همانجا که عروسی کرده‌اند مانده باشند؛ لیکن مواردی هم پیش می‌آید که پسر و دختر وقتی فرار کردند ممکن است مورد تعقیب پدر یا برادران دختر قرار گیرند. در این صورت فراریان ناگزیرند از بیراهه‌ها بروند، روزها در کمینگاه‌ها یا غارهای مطمئنی پنهان شوند و شبها با احتیاط از کوره راه‌های امنی بروند؛ و به دهاتی هم که وارد می‌شوند احتیاط کنند که به چنگ اقوام یا هواداران خانواده دختر نیفتند؛ و خلاصه باید بخت بسیار بلندی داشته باشند که پس از آن همه دردسر و ناملایمات به وصال هم برسند و زندگی توأم با رفاه و سعادتی پیدا کنند.

قادر نیز سرانجام تصمیم گرفت برای تسکین دل دردمند خود به همین شیوه به یادگار مانده از نیاکانش متوسل شود، یعنی زارا را بر باید و با هم بجایی بروند که بتوانند فارغ از اغیار عروسی کنند. بدین منظور، شبی که زارا را در کنار چشمه دید نقشه خود را با او در میان گذاشت و به او پیشنهاد کرد که دیگر انتظار بی‌ثمر بس است، بیاید تا به این دورهٔ بلا تکلیفی توأم با حسرت و اندوه پایان دهند و با هم از آنجا بگریزند. زارا ابتدا ترسید ولی کم کم حاضر شد که تن به این کار بدهد.

قادر به او گفت: زارای عزیز، ما تا کی باید یکدیگر را به حسرت نگاه کنیم و از سایه خود یا از صدای پای خود

بترسیم؟.

زارا با قیافه محزونی گفت: قادر جان، مقصودت را خوب درک نکردم. چه می‌خواهی بگویی؟

- می‌خواهم بگویم که ما تا وقتی در این ده هستیم، تو با پدری چون حاجی مصطفی سر و کار داری و من در کنار زن و بچه‌هایم هستم هرگز به وصال هم نخواهیم رسیدوبه آرزوی قلبیمان که ازدواج با یکدیگر است دست نخواهیم یافت. بنابراین- این بیا تا همین امشب با هم به «قارنجه» برویم. از اینجا تا «قارنجه» دو ساعت بیشتر راه نیست، و دایی من هم خانه‌اش در آن ده است. می‌رویم چند روزی را در آنجا با او بسر می‌بریم. بعد، اگر خواستیم همانجا می‌مانیم و من کاری پیدا می‌کنم؛ و اگر هم نخواستیم پس از آنکه با هم عقد شدیم به ده و به خانه خود برمی‌گردیم و همه را در برابر امر انجام شده قرار می‌دهیم. زارا گفت: ای وای! من نمی‌توانم چنین کاری بکنم.

قادر پرسید: چرا؟

- برای اینکه اگر برادرانم مرا بگیرند خواهند کشت، و پدرم هم از ننگ این رسوایی سخته خواهد کرد و خواهد مرد. قادر گفت: تو اشتباه می‌کنی. مطمئن باش که نه برادرانت جرئت دارند به تو چپ نگاه کنند و نه پدرت از غصه چنین کاری خواهد مرد. تو که کار بدی نمی‌کنی؛ تو فقط زن کسی می‌شوی که خودت دلت خواسته است.

زارا اندکی به فکر فرو رفت و سپس پرسید:

- یعنی می‌گویی که ما کی برویم؟

- همین امشب.

زارا گفت: همین امشب که برای من مقدور نیست. من باید قدری فکر بکنم. تو باز تصمیم خود را گرفته‌ای ولی من هنوز تصمیم نگرفته‌ام.

- تصمیم گرفتن که کاری ندارد. همین الان تصمیمت را بگیر. مگر نشنیده‌ای که می‌گویند کار امروز را به فردا مگذار!

- همین الان نمی‌شود. مسئله بسیار مهم و مربوط به زندگی ما است و نباید آن را سرسری گرفت. من امشب که در منزل خواهم بود در این باره بطور جدی و قطعی فکر خواهم کرد. تو هم طی این یکی دو روز تکلیفی برای زن و بچه‌ات تعیین کن. آن وقت سه شب دیگر در همینجا یکدیگر را خواهیم دید و از همینجا راه خواهیم افتاد.

زارا این بگفت و سپس کوزه‌اش را برداشت و راه خانه خود را در پیش گرفت. قادر نیز با قلبی پر از شغف و امیدواری به خانه بازگشت تا همان طور که زارا به او گفته بود فکری برای زن و بچه‌هایش بکند و تکلیف ایشان را روشن نماید.

حاجی مصطفی از آن روزی که مجید خان پسر ارباب حاجی آباد در جنگ با شکاکها کشته شده بود و قادر نیز در چند مورد نسبت به او مرتکب دیوانگی‌هایی می‌شد تصمیم گرفت از حاجی آباد کوچ کند و به آبادی دیگری که چندان از آن منطقه دور نبود، یعنی به «قلعه رسول سیت» (به کردی قلائی-

رسولی سیت) برود. فکر می‌کرد که دیگر ماندنش در حاجی‌آباد صلاح نیست، زیرا با از بین رفتن مجید خان نه دامادی خواهد یافت که در خور شأن و مقام خودش باشد و نه حامی و پشتیبانی که از حقوق او در برابر ارباب و دیگران دفاع کند. در عوض، ارباب «قلعه رسول سیت» وعده‌های خوبی به او داده و قول و قرار کمکهای شایانی با او گذاشته بود. از فصل بهار نیز بیش از پانزده روز نمی‌گذشت و بنابراین بهترین وقت سال برای کوچ کردن بود و حاجی هیچ مانعی در این نمی‌دید که در ظرف دو روز از حاجی‌آباد کوچ کند و به محل جدید برود.

زارا از این تصمیم تازه پدرش هیچ اطلاعی نداشت، و وقتی از آن آگاه شد که دیگر کار از کار گذشته بود و او هیچ واکنشی نمی‌توانست از خود نشان بدهد. معمولاً رؤسای خانواده‌های کرد در تصمیمی که می‌گیرند اگر ابراز آن را به افراد خانواده خود لازم ندانند درباره آن تصمیم حرفی به ایشان نمی‌زنند. حاجی نیز با تأسی به این سنت دیرینه چیزی به زارا نگفته و فقط زنش را در جریان تصمیم خود گذاشته بود.

حاجی فردای آن شبی که زارا در کنار چشمه صحبت‌هایی با قادر کرده و قول و قرارهایی برای سه شب بعد با او گذاشته بود خود و خانه‌اش را آماده برای حرکت کرده بود. در ظرف چهار ساعت تمام اثاث و لوازم خانه و زندگی خود را بار قاطرها کرد و با اهل و عیال به مقصد روانه نمود.

زارا در این تصمیم آنی پدر و در اجرای سریع آن چنان غافلگیر شده بود که نتوانست خود را برای اظهار خداحافظی به قادر برساند، و هر چه سعی کرد تا مگر به بهانه‌ای خود را به چوپان مورد علاقه‌اش برساند و او را از وضعی که پیش آمده بود با خبر سازد موفق نشد. اول به خیالش رسید که خانه شاگردش را مخفیانه به خانه قادر بفرستد و ماجرا را به اطلاع او برساند، ولی فکر کرد که این کار برای حیثیت خودش هم شده مصلحت نیست و ممکن است عواقب خوبی نداشته باشد، زیرا اولاً پی بردن خانه شاگرد به روابط نهانی و قلبی بین او و قادر مناسب نخواهد بود، و ثانیاً در صورت نبودن قادر در خانه ممکن است خاور از این قضیه مکدر شود و دست به اقداماتی بزند که بیشتر به خرابی کار بیانجامد. با این وصف، دل به دریا زد و تمام این ناملایمات را در برابر ترک عاشق دلدادۀ خود بدون وداع به هیچ شمرد، و خانه شاگردش را محرمانه فرستاد.

خانه شاگرد پس از نیم ساعت برگشت و به زارا خبر داد که قادر در خانه نبود و به صحرا رفته بود، و در ضمن، به خانمش اطمینان هم داد که خاور او را نشناخته است، و لذا نمی‌داند که او حامل پیامی از طرف زارا بوده است.

زارا خواست خانه شاگرد را به صحرا بفرستد تا برود و در هر جا که ممکن است گله قادر را پیدا کند و این خبر را در آنجا به او برساند؛ ولی آخر به کدام سمت و به کجای صحرا بفرستد که امکان یافتن گله قادر آسان باشد. برای خانه-

شاگردی که هر آن ممکن بود ارباب کارش داشته باشد و او را بخواند تا به دنبال کارهای ضروری بفرستد چنین غیبتی میسر نبود و ایجاد اشکال و دردسر می‌کرد. زارا که از این راه نیز مأیوس شد بناچار از پدرش خواهش کرد که از فرستادن او همراه با کاروان خانه صرف نظر کند، او را برای آخرین روز در حاجی‌آباد نگاه دارد و فردا با خود ببردش، ولی حاجی این خواهش را با کمال خشونت رد کرد، زیرا اگر چه قصد و نیت دخترش را از این تقاضا به رخس نکشید ولی می‌دانست که او برای چه می‌خواهد یک روز بیشتر در حاجی‌آباد بماند.

زارا بناچار همراه با کاروان براه افتاد، در حالی که اشک حسرت در چشمانش حلقه زده و بر گونه‌های زیبایش روان بود. با آه و اسف کناره‌های با صفای سیمین رود و میعادگاههای زیبای بیرون ده را که یادگار بجا مانده از روزهای خوش و فراموش ناشدنی عشق و عاشقی وی با چوپان جوان بود از نظر می‌گذرانید و آنها را ترک می‌گفت. مادر زارا متوجه گریه و ناراحتی دخترش بود و به تصور اینکه این ناراحتی به خاطر ترک حاجی‌آباد است و دخترش دوست ندارد از آن ده به جای دیگری برود گاه‌گاه به او دلداری می‌داد و برایش قسم می‌خورد که قلعهٔ رسول سیت دهی زیباتر و با صفاتر از حاجی-

آباد است و زارا حتماً از آنجا خوشش خواهد آمد، بنابراین موردی ندارد که برای حاجی‌آباد گریه کند. زارا تنها جوابی که به این دلداریهای مادرش می‌داد این بود که اشکهایش را پاک

می‌کرد و تظاهر می‌نمود به اینکه می‌خواهد جلو گریه خود را بگیرد. در زندگی تا به آن دم هیچ لحظه‌ای تلخ‌تر از آن ساعت برایش پیش نیامده بود که عاشق محبوبش را بیخبر از خود در بیابانها بگذارد و خود بدون وداع و خداحافظی او را ترک بگوید و برود.

دخترک شیفته و شیدا تا غروب برای رفتن به مقصد جدید در حرکت بود و تا غروب هزار بار بیشتر به جاده حاجی‌آباد و به بیابانها و دشتها و کوههای اطراف آن نگریست تا مگر بر حسب اتفاق چشمش به گله‌قادر یا به خود او بیفتد، ولی به چنین توفیقی دست نیافت. شب هنگام وقتی وارد قلعه رسول سیت شد با اینکه باغهای اطراف آن ده با صفا در نظر همه زیباتر از مناظر حاجی‌آباد جلوه کرد در نظر وی زندانی بیش نبود.

هنگام ورود به خانه جدید دل زارا بقدری گرفت و از عزلت و ناشناخته بودن آن خانه چندان افسرده و اندوهگین شد که تک تنها به اتاقی رفت و در آنجا زارزار به گریه درآمد. و چون آن شب پدرش با اهل خانه نیامده بود از کسی پروایی نداشت که به باد سئوال‌اتش بگیرد. تا سحر به یاد قادر اشک ریخت و از پشت پنجره به ستارگان آسمان که می‌درخشیدند و به او چشمک می‌زدند نگریست.

۵

طرفهای ظهر همان روزی که زارا همراه با کاروان کوچ خانواده‌اش به ده جدید مقصدشان یعنی به قلعه رسول سیت، حرکت کرده بود قادر گله‌اش را از چراگاههای دامنه کوه به کناره‌های سیمین رود نزدیک ده بازگردانده و منتظر بود تا طبق معمول زنان و دختران شیر دوش بیایند و گوسفندان‌شان را بدوشند. بویژه این انتظار بیشتر به خاطر زارا بود که او نیز هر بار با شیردوشان می‌آمد و دل چوپان جوان را از دیدن روی زیبای خود و از هم صحبتی چند لحظه‌ای که با هم می‌گذراندند شاد می‌کرد. آن روز قادر با نگاه مخصوصی به گوسفندان‌ش می‌نگریست، و انگار با یک یک آنان به زبان بیزبانی خداحافظی می‌کرد، زیرا می‌دانست که بر طبق قول و قراری که با زارا بر لب چشمه گذاشته‌اند دو شب دیگر با هم از این ده فرار خواهند کرد، و شاید برای همیشه این حیوانهای زبان بسته را که

تاکنون در سایهٔ حمایت او و سگهایش بوده‌اند به امان شاگرد وردستش و به امان خدا رها خواهد کرد، و چه بسا که دیگر هیچگاه آنها را باز نیابد.

قادر به انتظار رسیدن شیر دوشان ده نی لبک خود را از پر شالش بیرون کشید، در زیر سایهٔ درخت بیدی نشست، و نم نمک به نواختن آهنگ مخصوص و حزن انگیز «حیران» که بیش از هر چیز با نی لبک چوپانان تأثیر بخش است شروع کرد. «حیران» یکی از آوازهای بسیار اصیل و غم انگیز کردی است که با ساز و مخصوصاً با نی لبک بهتر نواخته می‌شود و نوسانهای غم‌انگیز آن یادآور درد فراق یار و نشان دهندهٔ عشق آتشین نشسته در دل نوازنده است. این آهنگ شنونده را در غم و اندوه بسیار محسوسی فرو می‌برد، و چه بسا که او را اگر عاشق باشد به گریه درمی‌آورد.

قادر هنوز نی می‌زد که سواد صف دختران و زنان شیر-دوش از دور پیدا شد. او همچنان به نواختن ادامه داد تا شیردوشان رسیدند و همه به دنبال پیدا کردن مالهای خود پراکنده شدند. آنگاه قادر از جای برخاست و به پیشوازشان پیش آمد، البته بیشتر به این امید که زارا را نیز در میان ایشان ببیند، ولی عجباً که هر چه دقت کرد از زارا خبری نبود. واله و آشفته، از حال دلبر محبوبش جويا شد، و حتی بی آنکه اهمیتی به حضور زن بیچاره‌اش خاور، که در میان ایشان بود، بدهد از دختران پرسید:

- پس زارا کجا است؟ او چرا نیامده است؟

مریم، آن دخترک شیطان که همچنان سر به سر قادر می‌گذاشت خنده کنان در جواب بر دیگران پیشدستی کرد و با جسارت عجیبی گفت:

- پسر خجالت بکش! مگر نمی‌بینی که زنت خاور اینجا است؟

تو به زارا چه کار داری؟ زارا رفت، و خدا را شکر که رفت، چون هم خودت و هم زن و بچه‌هایت از دست او راحت شدید. امروز یا فردا هم حاجی گوسفندهایش را از تو پس خواهد گرفت و با خود خواهد برد.

تأثیر دردناک این خبر تلخ شدیدتر از تأثیر ضربت چماقی بود که بر کله قادر کوبیده باشند. بیچاره از این سخنان چنان سرگیجه‌ای گرفت که نزدیک بود بر زمین بیفتد. بزحمت تعادل خود را حفظ کرد و آسیمه سر پرسید:

- چطور؟ ... چه می‌گویی؟ زارا رفت؟ کجا رفت؟ چرا به من خبر نداد؟ حالا جان مادرت راست می‌گویی یا شوخی می‌کنی؟

بیچاره طوری منقلب شده بود که نمی‌دانست چه بکند و چه بگوید. هی سؤال بود که پشت سر هم از دهانش بیرون می‌پرید، و اگر خنده‌های مریم جلو حرفش را نگرفته بود شاید هی سؤال می‌کرد.

مریم بار دیگر زده بود زیر خنده، و آخر به لحنی تمسخر

آمیز گفت:

- شوخی؟ من چه شوخی دارم که با تو بکنم؟ می‌گویم زارا رفت، و راست می‌گویم. بلی، زارا با خانواده‌اش از این ده رفت و خدا را شکر که تو راحت شدی. دیگر اینقدر سئوالات بیجا مکن که حال و حوصله جواب دادن را ندارم.

قادر در حالی که برآستی در درون خود به گریه درآمده بود و خون دل می‌خورد سر به زیر انداخت و دیگر حرفی نزد. بیچاره پس از پایان کار شیردوشان و رفتن ایشان، بعد از ظهر گله را به دست شاگرد وردستش سپرد و خود به شتاب و همچون دیوانه‌ای که زنجیر پاره کرده باشد به ده بازگشت تا از این و آن و از هر کسی که به گمانش می‌تواند چیزی از او بفهمد تحقیقاتی بعمل آورد و حقیقت مطلب را کشف کند. هر چند می‌دانست که اگر حرف مریم راست باشد و حاجی-مصطفی از حاجی آباد کوچ کرده باشد خود او شخصا برای پس گرفتن گوسفندانش به نزد وی خواهد آمد، و بنابر این از طریق خود حاجی معلوم خواهد شد که موضوع از چه قرار است، ولی قادر کسی نبود که چنین صبر و تحملی داشته باشد و به انتظار بماند تا حاجی خودش به سراغ او بیاید. این بود که بیدرنگ در میان ده براه افتاد و با شور و شتابی که همه را به حیرت وامی‌داشت به پرس جو از این و آن مشغول شد.

وقتی از چند نفری که به ماجرا وارد بودند پاسخ‌هایی شنید که همه مؤید حرفهای مریم بودند، و بر او مسلم شد که

خانواده حاجی به قلعه رسول سیت کوچ کرده است بیچاره دستخوش افکار چنان آشفته و پریشانی شد که نمی دانست چه بکند و چه خاکی به سرش بریزد. اکنون موقعیت بسیار بحرانی و ناجوری پیدا کرده بود و در واقع خود را بر سر یک دو راهی می دید که مردد بود از کدام راه برود. راه اول این بود که زارا را فراموش کند و ایام خوش عشق و دلدادگی او را از یاد ببرد؛ همچون یک آدم عاقل و سربراه به خانه بازگردد و با زن نجیب و اطفال معصومش مابقی ایام عمر را در امن و آسایش و با پرداختن به کار روزانه اش بگذرانند. و اما راه دوم که راهی بس دشوار و ناهموار بود این بود که به شغل و حرفه خود، لااقل در حاجی آباد و به زن و بچه هایش به یکباره پشت پا بزنند، راه قلعه رسول سیت را در پیش بگیرد و کتاب عشق و عاشقی با زارا را که تازه به نیمه رسانده بود پایان بخشد.

حال در قلعه رسول سیت چه بر سرش می آمد، آیا در آنجا موفق به دیدار زارا می شد یا نه و آیا زارای به گمان قادر بیوفا که بیخبر از او از ده خودشان رفته و با او خدا حافظی هم نکرده بود بر سر قول و قرار خود پایدار بود، و به دنبال او می آمد تا با هم به جای دیگری بگریزند؟ پاسخ مثبت به همه این سئوالها دادن کار مشکلی بود و جز اینکه برشور و اضطراب قادر بیچاره بیفزاید انعکاس دیگری نداشت. قادر در راه بازگشت به خانه درباره انتخاب یکی از این دو راه فکر می کرد و سخت دستخوش افکار ضد و نقیض بود تا بالاخره وقتی به در

خانه رسید از بلا تکلیفی بدر آمده و انتخاب خود را کرده بود: آری او راه دوم را برگزیده بود. چنین کاری از عاشق دلخستهای که از همان روز اول دیدار با زارا دل و دین در راه او باخته و آنی در عشق و دلداد گیش نسبت به آن دختر اندک فتوری حاصل نشده بود عجیب به نظر نمی رسید.

باری، این تصمیم قادر به رفتن بر مسیر راه دوم و پشت پا زدن به خانه و خانواده چنان فوری و جدی بود که همان روز عصر وقتی به خانه برگشت بر آن شد تا تکلیف زن و فرزندانش را تعیین کند، و صبح روز بعد هم، پس از تصفیة حسابهای خود با مردم ده راه مقصد را در پیش بگیرد. مدتی در کوچهها گشت، و صبر کرد تا هوا کاملاً تاریک شد؛ آنگاه به درون خانه درآمد، زنش را دید که در گوشه‌ای نشسته است و کودکش نیز در کنار او به خواب رفته‌اند.

قادر در حین ورود به خانه بقدری آشفته و پریشانحال بود که خاور حدس زد باید بدبختی غیر مترقبه‌ای در کمینش باشد، ولی چیزی نگفت و به روی خودش هم نیاورد که چنین احساس بدی پیدا کرده است. چوپان با چهره‌ای گرفته و قیافه‌ای در هم نگاهی به دو طفل معصومش که در کنار مادرشان خوابیده بودند انداخت و سپس مانند اینکه یکدفعه به سیم آخر زده باشد رو به سمت زنش برگرداند و به او گفت.

- خاور، امشب می‌خواهم چند کلمه حرف جدی با تو بزنم؛ آیا حاضر هستی بشنوی؟

- خاور که از این حرف یکه خورده بود ظرف آبی را که در دست داشت و نزدیک بود از دستش بیفتد به کناری نهاد و بی‌اختیار گفت:

- حاضر نباشم چه می‌توانم بکنم. بگو، می‌شنوم.
 قادر قدری مکث کرد، آب دهانش را قورت داد و آنگاه به لحنی ملایم ولی جدی گفت:

- خاور قبلاً از تو خواهش می‌کنم هر چه به تو می‌گویم از من نرنجی و به آنچه از من می‌شنوی با برداشتی جدی و به صورت واقعهای مقدر و علاج ناپذیر بنگری. وضع روحی من بقدری اسف‌انگیز و ملال‌آور است که اگر تو بجای من می‌بودی و به درد من گرفتار شده بودی قلباً مرا می‌بخشیدی. من با کمال شرمندگی از هم اکنون به تو اعلام می‌کنم که دیگر نمی‌توانم با تو زندگی کنم، و با کمال تأسف ناچاریم از هم جدا شویم. به گمانم خودت هم تاکنون درک کرده باشی که مدتی است قلب و روح و جسم و جانم دیگر از آن خودم نیست بلکه به دیگری تعلق پیدا کرده است، و از این پس هم ناگزیر باید از آن او باشد. بدبختانه در این اواخر، من نسبت به تو و به اطفال که کودکان خود من هم هستند بسیار با خشونت و جسارت و بطرزی وحشیانه رفتار کرده‌ام، رفتاری که تصدیق می‌کنم به هیچ وجه برازنده یک شوهر یا یک پدر نبوده است. به هر حال گرچه مذعنم به اینکه همه تقصیرها از خود من است و تو در خور این گونه رفتار ناهنجار و بی‌ادبانه از طرف من نبوده‌ای، ولی

چکنم که من عظم را از دست داده‌ام. بنابر این امیدوارم که مرا ببخشی و از گناهانم درگذری؛ البته نه برای خاطر خودم که شوهر تو بوده و هنوز هستم و مدتی با تو زندگی کرده‌ام، بلکه بخاطر کودکان عزیزمان منصور محبوب و شیرین نازنین که تنها یادگار گرانبها و ماندنی زندگی مشترک ما دو تن و تنها پیوند دوست‌داشتنی و محکمی هستند که باز هم پیوستگی و ارتباط قلب من و تو را، اگر هم نه به شیوه سابق، نگاه خواهند داشت. باری، خداوند عالمان از امروز سرنوشت دیگری برای من تعیین کرده است که من ناچارم به دنبال آن بروم؛ و هر چند عهد من با تو این بود که تا عمر داریم شریک زندگی یکدیگر باشیم و هرگز از هم جدا نشویم، ولی اکنون متأسفانه به مانعی برخوردیم که من ناچار تنها باید به راه زندگی خود بروم و تو راهی به ماورای آن مانع نخواهی یافت. به عبارت دیگر، تو باید از من جدا شوی و تنها به راه سرنوشت خود بروی، همچنان که من هم راه سرنوشت خود را در پیش خواهم گرفت. حال به من بگو ببینم که شیوهٔ عمل تو در برابر این پیشامد چه خواهد بود؟ آیا حاضری بچه‌های مرا که بچه‌های خودت هم هستند با خود ببری و از ایشان نگاهداری کنی؟ یا من مجبورم که ایشان را به کس دیگری بسپارم و فکر دیگری برایشان بکنم؟

در تمام مدتی که قادر بدین گونه حرف می‌زد خاور بیچاره مانند متهم محکوم به مرگی که حکم اعدام خودش را

می‌شنود به سخنان او گوش می‌داد و در باطن خودش را می‌خورد، ولی ساکت بود و هیچ به وسط حرفهای او نمی‌دوید یا اعتراضی نمی‌کرد. همینکه سخنان قادر به پایان رسید خاور چند قطره اشکی را که بر رخسارش دویده بود پاک کرد، آهی کشید و گفت:

- قادر تو براستی مدتی است که هم قدرت درک و احساس را از دست داده‌ای و هم رحم و مروت و انصافت را، و نسبت به من و کودکان رفتاری در پیش گرفته‌ای که اصلاً برازنده یک مرد شرافتمند و با وجدان نیست و از یک انسان با عقل و شعور بعید می‌نماید. من از ابتدا به تو بسیار علاقه‌مند بودم و به دلیل همین عشق و علاقه مفرط بود که خانه پر نعمت و آسایش پدر و برادرانم را ترک گفتم و با زندگی در یک کلبه محقر و با گذران ساده و فقیرانه تو ساختم؛ نخست برای اینکه از تو چه پنهان، مجذوب سادگی و مردانگی و مهر و محبت تو شده بودم، و سپس برای اینکه درخت وصلت ما بیار نشست و میوه‌های شیرین و دلنشینی چون دو طفل عزیزمان نصیب ما کرد. اینکه تو از من تقاضای بخشش می‌کنی من به سهم خودم رفتار زشت و وحشیانه‌ای را که با من در پیش گرفته بودی بر تو می‌بخشایم، به دلیل اینکه ذاتاً آدم کینه توز و انتقام جویی نیستم و نمی‌خواهم در زندگی از هیچ موجودی رنجش داشته باشم. چه نیکو فرموده است شاعر که:

جفا کشیم و ملامت بریم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافری است رنجیدن

ولیکن نمی‌توانم رفتار خشونت آمیز و ناهنجار تو را نسبت به کودکان بر تو ببخشایم، و این بخشش را باید قلب معصوم و بی کینه‌ایشان اجازه بدهد؛ و چون قلب طفل هم از پاکی و صفا بمثابه آیینهای است که غبار رنجش و کدورت را به خود نمی‌گیرد و هیچ عاملی نمیتواند سطح آن را تیره و تار سازد بنابراین به گمانم از طرف ایشان هم بخشوده شده‌ای. پس دیگر بحثی نیست و من و کودکان کاری به‌تو نداریم. برو پی کارت! برو به امان خدا و راه سرنوشت جدیدت را در پیش بگیر. من از صمیم قلب از خداوند به دعا می‌طلبم که تو و شریک آتیه زندگی را خوشبخت و عاقبت بخیر کند! ولی قادر، تو این را بدان که زندگی کردنت با یک زن دیگر هم در این خانه، مانعی نداشت و تو بر خلاف تصور همه که خیال می‌کنند نمی‌توانستی زن تازه‌ات را هم در این خانه نگاه‌داری بخوبی می‌توانستی او را نیز به همینجا بیاوری و با ما در زندگی شریک کنی. کافی بود قبلاً در این باره با من صحبت کنی و نظر مرا بخواهی. من بیشک اجازه می‌دادم که اگر او خودش دلش بخواهد به همینجا بیاید و دیگر هیچکدامان آواره نشویم. من به هیچ وجه از این موضوع ناراحت نمی‌شدم، زیرا مدتی است که دیگر مرا با تو کاری نیست، و اگر قلب و روح و

زندگی تو به دیگری وابسته است قلب و روح و زندگی من هم به کودکان عزیز و معصومم وابسته است من همانقدر که گوشه‌ای از این خانه در اختیارم می‌بود تا با دو طفلم در آن زندگی کنم کاری به تو و به همسرت نداشتم و حاضر بودم در عین بیطرفی و در صفا و آرامش مابقی روزهای عمر خود را به پایان برسانم. خوب دیگر؛ و اکنون که می‌خواهی این آشیانه سعادت را خراب کنی و بهم بریزی و سپس به دنبال سرنوشت تازه خود بروی برو! خدا نگهدارت! من مرغی نیستم که بی آشیانه بمانم و نتوانم به جوجه‌هایم برسم. من هر قدر هم زن مظلوم و بی‌دست و پایی باشم می‌توانم دو طفل عزیزم را بزرگ کنم. از تو هم چیزی نمی‌خواهم، چون نیازی به تو ندارم؛ و تو اگر چیزی هم داشته باشی برای خودت نگاهدار که مستحق تری، چون آدم فقیر و دست‌تنگی هستی. من همین فردا صبح بچه‌ها را برمی‌دارم، از تو خداحافظی می‌کنم و به خانه پدرم بر می‌گردم. فعلاً هم برو بخواب که مغز خسته و فرسوده‌ات احتیاج به استراحت دارد.

خداحافظ تا فردا.

قادر در زیر باران این ملامت‌های جگرسوز تاب پایداری نیاورد. از خجلت سر به زیر انداخت و مانند متهمی که حکم محکومیت خود را برایش خوانده باشند برای آخرین بار نگاهی سرشار از شرم و خجلت به زنش کرد و به لحنی مظلومانه گفت:

- خاور، کافی است. من آنقدر بیچاره و شکسته شده‌ام

که دیگر نمی‌توانم تاب تحمل سخنان تند و آتشین تو را بیاورم
باز هم تقاضا می‌کنم که مرا ببخشی.
خاور گفت: من که بخشیدمت و امیدوارم که خدا هم
ببخشدت. گفتم برو بخواب و تا فردا استراحت کن.
این بگفت و نگاهی دلخراش به سراپای لرزان قادر
انداخت. سپس از جای برخاست و در کنار رختخواب اطفال
نازنینش، که در آغوش یکدیگر و فارغ از عالم هشیاری به
خواب ناز فرو رفته بودند، دراز کشید.
• قادر خود را به گوشهٔ دیگر اتاق انداخت و مانند یک
طفل پدرمرده سرش را در بین دو دست پنهان کرد و به
گریستن پرداخت.



قادر صبح قدری دیر از خواب بیدار شد، زیرا ناراحتیهای جانفرسا و افکار آشفته و پریشان تا پاسی از شب گذشته نگذاشته بود که خواب به چشمانش بیاید. صبح هم به این امید از جا برخاست که یک بار دیگر با زنش خداحافظی کند و کودکانش را در بغل بگیرد و ببوسد، ولی خوب که به هر سو نگریست دید که جا تر است و بچه نیست، و زنش بچه‌ها را برداشته و بدون خداحافظی رفته است. چوپان بیچاره از اینکه خود را تنها دید به یاد سخنان دیشب خاور افتاد و در آن عزلت و انزوای جانفرسا چنان قلبش گرفت که بی اختیارهای‌های به گریه درآمد. حال و روز کسی را داشت که از کوه بلندی به میان دره عمیقی در افتاده باشد و درد شدیدی در سر تا پای بدن کوفته و مجروح خود حس کند. منظرهٔ اطفال معصوم و زن بیچاره‌اش از یک طرف در نظرش مجسم می‌شد و جلوه جمال

ملکوتی زارا با آن زیبایی فریبنده و خیره کننده اش از طرف دیگر. بیچاره چوپان پس از مدتی گریستن به خود آمد در وضع فعلی خویش و در اینکه از این پس چه باید بکند به تفکر پرداخت. او دیگر آنچه باید یا نباید بکند کرده و دسته گلش را به آب داده بود. دیگر پل پشت سرش را خراب کرده بود و از این پس نه راه برگشت داشت و نه روی برگشت. دیروز اگر هنوز مردد بود در اینکه از دو راهی سرنوشت کدام یک را برگزیند تا همان راه را در پیش بگیرد و برود امروز این تردید را هم نداشت، زیرا راه زندگی با زارا را برگزیده بود: بنابر این دیگر گریه و زاری پس از این غلط کاریها سودی به حالش نداشت و خود نیز این موضوع را درک کرد و فهمید که بهتر است برخیزد و به دنبال سرنوشت برود.

سرنوشتش هم معلوم شده بود و دیگر کاری بجز این نداشت که دیر یا زود به دنبال آن راه بیفتد. نخست صلاح در این دانست که به خانه پدر خاور برود و تکلیف زنش را در آنجا به یکباره با پدر او یا با کسانش روشن کند. لیکن بلافاصله هم از این خیال منصرف شد، چون مانع اصلی که زنش بود و لش کرده و رفته بود، و حال اگر خود به دنبال او می رفت چه بسا که با خشم و کینه پدر خاور یا برادرانش برخورد می کرد و در واقع با پای خود به دامگاه می رفت. لذا این کار را به وقت مناسب تری موکول کرد و به فکر رفتن به قلعه رسول-سیت یعنی به جایی که زارا رفته بود افتاد.

در خانه‌اش را بست، کلید آن را به همسایه سپرد و به عنوان رفتن به صحرا حرکت کرد. یکی از سگهای گله به نام براز^۱ که آن روز به صحرا و به دنبال گله نرفته بود و در حیاط خانه چوپان در پای دیوار سر خود را روی پاهایش گذاشته و خوابیده بود از صدای پای قادر از خواب پرید، سرش را بلند کرد، و چون دید که قادر قصد بیرون رفتن از خانه را دارد او نیز دمی جنبانید و به دنبالش براه افتاد.

قادر نخستین کاری که کرد به صحرا رفت و گله‌اش را که به دست شاگرد وردستش رحیم (نام شاگردش رحیم بود) سپرده بود پیدا کرد. گله در کنار بیشه‌ای به چرا مشغول بود و رحیم زیر درختان بید نشسته بود و بیخبر از دنیا و مافیهای. لبک می‌زد. بمحض دیدن استادش قادر از جای برخاست، به پیشواش آمد، به او سلام داد، و وقتی در کنار هم نشستند رحیم ظرف شیری را که در جلو خود داشت به او تعارف کرد. قادر که چیزی به عنوان صبحانه نخورده بود از این تعارف بسیار خوشحال شد، ظرف شیر را گرفت و آن را لاجرعه سرکشید. پس از آن که دستی به روی لبانش کشید و به اصطلاح دهانش را پاک کرد رو به شاگردش کرد و گفت:

- رحیم.

- بلی آقا.

۱ — Baraz یک نام کردی است و به معنی «خوک» یا «گراز» است.

- تو می‌توانی چند روزی تنها گله را اداره کنی.
- بلی که می‌توانم. چطور؟ مگر خیال داری به سفر بروی.

- آره. سفر کوچکی در پیش دارم و شاید تا سه چهار روز دیگر برگردم.

- به کجا می‌روی؟

قادر با اشاره انگشت سبابه به تپه‌های بلندی که در آن سمت ساحل چپ سیمین رود از دور پیدا بودند نشانداد و گفت:
- به آنجاها می‌روم.

رحیم که شاگرد زیرکی بود و پی به مقصود استادش برده بود خندید و گفت:

- ها، فهمیدم کجا. آن طرف تپه‌ها، پشت باغهای سبزی که سواد آن از دور پیدا است. به قلعهٔ رسول سیت می‌روی؟
- آره، رحیم. به همانجا می‌روم. تو باید از گله خوب مواظبت بکنی. اگر زنان و دختران شیر دوش جویای حال من شدند و پرسیدند که چرا نیامده‌ام تو بگو که قادر مریض است و در خانه استراحت می‌کند؛ و بزهای مرا هم برای خودت بدوش و شیر آن را به خانه‌ات بفرست یا هر کاری که دلت می‌خواهد با آن بکن، چون خاور دیگر برای دوشیدن آنها نمی‌آید.

قادر پس از پایان این گفتگو دستی به نشانهٔ خدا حافظی به روی شانهٔ شاگرد همکارش نواخت و به سمتی که با انگشت به او نشان داده بود براه افتاد. وقتی به کناره‌های سیمین رود رسید

از گذاری که خود می‌شناخت به آن طرف رود رفت. در آن دم که از میان آب عبور می‌کرد صدایی در پشت سر خود شنید و به عقب نگریست تا ببیند چه خبر است. با کمال تعجب دید که «براز» سگ گله نیز به دنبالش براه افتاده است. هر چه تلاش کرد سگ را برگرداند و او را از آمدن به دنبال خود بازدارد موفق نشد، چنانکه تا چند قدم راه می‌رفت می‌دید که سگ نیز به دنبالش در حرکت است. ناچار ولش کرد و تسلیم شد که سگ نیز با او بیاید.

نزدیکیهای ظهر بود که به باغهای بیرون آبادی قلعه رسول سیت رسید. چوپان آن قریه نیز مانند خود او گله‌اش را در همانجا خوابانده و منتظر آمدن زنان و دختران شیر دوش بود.

قادر از دیدن آن منظره بی‌اختیار به یاد روزهایی افتاد که برای خود او شاید از شیرین‌ترین و خاطره‌انگیزترین روزهای عمرش بود. از دیدن گله آبادی برقی از شادی و شمع در چشمانش درخشید و قلبش سرشار از امیدواری شد، چون به هر حال می‌دانست که اکنون وقت آمدن شیر دوشان است، و قطعاً زارا نیز با ایشان خواهد آمد. از بس شیفته و شیدای دیدار معشوق بود که فکر نکرد حاجی مصطفی هنوز گوسفندان خود را از او تحویل نگرفته است تا با خود به ده محل جدید اقامتش بیاورد، و لذا قاعده در اینجا گوسفندی ندارد که زارا بخواهد برای دوشیدن آنها بیاید.

به هر حال، قادر پیش از هر چیز صلاح در آن دانست که با چوپان ده یعنی با همکارش طرح دوستی بریزد و به اتکای دوستی با او اگر زارا بیاید بتواند گفتگویی با وی داشته باشد. چوپان در زیر درختان سنجدی که بر کنار نهر به صف رویده بودند نشسته بود و به قادر می‌نگریست. او از دیدن این مسافر تازه وارد با آن سگش که به سگ گله می‌مانست حدس زد که باید همکارش باشد و در جایی به شغل چوپانی اشتغال داشته باشد.

قادر به او نزدیک شد و سلام کرد. چوپان ناشناس از جای خود بلند شد، جواب سلام قادر را داد و گفت:

- رفیق، خسته نباشی! اهل کجایی؟

قادر در جواب تعارف او سری تکان داد و گفت:

- اهل حاجی آبادم.

- به کجا می‌روی؟

- به قلعه رسول سیت.

- آنجا چه کار داری؟ چه کاره هستی؟

- من هم مثل شما چوپان هستم و برای امر لازمی به آن

ده می‌روم.

- شما هم چوپانید؟ آه! حدس زده بودم که باید همکار

۱ - خسته‌نباشی (ماندوبی) یکی از تعارفات بسیار معمول کُردی است که به

هرمسافری گفته می‌شود، اعم از اینکه آشنا باشد یا غریبه.

من باشید. خیلی خوش آمدید و قدمتان روی چشم. من از روی سگتان حدس زدم که باید چوپان باشید. چه سگ خوب و گردن کلفتی دارید! سگ من به خوبی و قویهی کلی سگ شما نیست. عجب گرگ شکنی است! اسمش چیست؟

- اسمش براز است.

- وا! سگ من هم که اسمش براز است، ولی این براز کجا و براز من کجا! تفاوت از زمین تا آسمان است خوب لابد خسته هستید و حتماً ناهار هم نخورده‌اید.
- نه، ناهار نخورده‌ام.

چوپان ناشناس خورجین خود را که زیر درخت گذاشته بود آورد و از لای آن مقداری نان و کره تازه بیرون کشید و در جلو قادر گذاشت. قادر با ابراز امتنان و با اشتهای تمام به خوردن نان و کره مشغول شد، و در ضمن، گاهی هم به راه باریک قریه می‌نگریست تا ببیند زنان و دختران شیر دوش آبادی کی خواهند آمد.

چوپان ناشناس در حینی که همکارش سرگرم خوردن بود دوباره سر صحبت را با او باز کرد و گفت:

- خوب، رفیق، نگفتید که اسم شما چیست.

- اسم من قادر است.

- اسم من هم ابراهیم است.

قادر بی‌آنکه اهمیتی به دانستن نام میزبان خود بدهد به گوسفندان که در جلوش لمیده و به نشخوار مشغول بودند نگاه

می‌کرد. یکدفعه قلبش به ضربان شدیدی افتاد و حالش سخت منقلب شد، زیرا گوسفند سفید زارا را در چند قدمی خود دیده و شناخته بود. قادر آن را از گوشه‌های سیاهش تمیز داده بود. دستهایش به لرزه افتاد و چنان تغییر حالت داد که ابراهیم خودبخود متوجه این دیگرگونی حالت او شد و بانگرانی تمام پرسید:

- رفیق، تو را چه شده؟ به چه نگاه می‌کنی؟ چرا ناراحت شدی؟

قادر با مهارت خونسردی ظاهری خود را بازیافت و گفت:

- چیز مهمی نیست چشم به گوسفند مورد علاقه حاجی مصطفی افتاد که همینجا در نزدیکی من خوابیده است. حاجی عاشق و شیفته این گوسفندش است، و حتی می‌گویند آن را بقدر دخترش دوست می‌دارد.

- تا صحبت دختر حاجی پیش آمد ابراهیم بی‌اختیار گفت:

- بلی، بلی، این حاجی مصطفی اول در ده شما حاجی آباد سکونت داشت، و از آنجا به اینجا کوچ کرده است. راستی قادر، تو هیچ دیده‌ای که این مرد چه دختر زیبارو و پری‌پیکری دارد؟ اسم دخترش زارا است و براستی لعبتی است که مثل و ماندش در میان خانواده‌های خوانین و اعیان و اشراف هم پیدا نمی‌شود. من مطمئنم که در هیچیک از دهات خوانین بزرگ

کسی دختری به این زیبایی ندیده است. تاکنون دو دفعه برای دوشیدن شیر گوسفندانش با دختران ده به اینجا آمده، ولی اکنون دو روز است که دیگر خبری از او نیست و بجای او کلفت پیر حاجی می‌آید.

اول فکری که به سر قادر زد این بود که اگر حاجی مصطفی برای تحویل گرفتن گوسفندانش به نزد او نیامده چگونه گوسفندانش در اینجا هستند؟ فکر کرد لابد در اوقاتی که او در ده بسر می‌برده و با غم و اندوه رفتن زارا بدون خداحافظی دست به گریبان بوده است حاجی به شاگرد وردستش رحیم مراجعه کرده و گوسفندانش را از او تحویل گرفته است. ولی آخر چرا رحیم این موضوع را با او در میان نگذاشته است؟ لابد فراموش کرده است. و چطور وقتی خودش پیش رحیم رفته و چند بار به گله نگاه کرده متوجه نشده است که گوسفندان حاجی دیگر در میان گله نیستند؟

به هر حال، قلب قادر از شنیدن سخنان ابراهیم واز پی بردن به اینکه اکنون دو روز است که دیگر زارا برای دوشیدن گوسفندانش نمی‌آید چنان آشفته و منقلب شد که به یک دریای توفانی می‌مانست. رنگ از رخسارش پرید و افکاری درهم و تلخ و گونه‌گون مغزش را فرا گرفت. بیمی نامعلوم از اینکه دو روز است زارا برای دوشیدن شیر گوسفندانش نیامده است جسم و جانش را به لرزه درآورد. نکند آن نازنین بیمار شده باشد! یا شاید کار لازمتری برایش پیش آمده است، ولی آخر چه

کاری؟ ...

همان بیم نامعلوم قادر را بر آن داشت که بیش از این معطل نشود و زودتر به ده برود تا ببیند چه خبر شده است. با کمال ادب مازاد نان و کره را روی خورجین ابراهیم گذاشت، از جا برخاست و گفت:

- رفیق، ببخش! چون کارهای من خیلی فوری و خیلی هم زیاد است اجازه بده از خدمتت مرخص شوم. از لطف و محبت تو و از پذیرایی گرمت بی‌اندازه متشکرم و امیدوارم روزی بتوانم این محبت‌هایت را جبران کنم.

ابراهیم گفت: خوب بود قدری هم زیر این درختها استراحت می‌کردی، ولی حالا که عجله داری بفرما. به امان خدا!

قادر دستی به میزبان همکار خود داد و راه باریکی را که به طرف قریه می‌رفت در پیش گرفت. برآز نیز به دنبال وی براه افتاد. از تپه کوچکی که راه قریه در آن سوی آن بود بالا رفت، و چون از نوک تپه به پایین، رو به سمت ده، سرآزیر شد چشمش به زنان و دختران شیردوش ده افتاد که از تپه بالا می‌آمدند تا به نزد گله بروند. قادر به ایشان نزدیک می‌شد. نخستین ستاره امید می‌دید که در تاریکی دلش چشمک می‌زد این بود که ممکن است زارا در میان ایشان باشد. در پنجاه قدمی آنها قلب عاشق دلداده آرامش طبیعی خود را از دست داد و چنان به شدت شروع به تپیدن کرد که نزدیک بود از کار بیفتد. این هیجان

بد آن سبب بود که گمان می‌کرد الان زارا را می‌بیند؛ ولی وقتی نزدیکتر شد نگاهی موشکاف به سرتا پای دختران انداخت، و چون اثری از زارا ندید چنان جا خورد که گفتی سطلی آب سرد بر سرش ریختند.

دختران شیردوش که از تپه بالا می‌آمدند با دیدن مسافر غریب صدای خنده و صحبت خود را قطع کردند تا خوشامدی به او بگویند، و یکصدا گفتند:

- برادر، خسته نباشی! اهل کجایی و به کجا می‌روی؟

قادر در جواب به لحنی مؤدبانه گفت:

- لطف شما زیاد! من اهل حاجی آباد هستم و به ده شما

قلعهٔ رسول سیت می‌روم.

- با خانهٔ که کار داری؟

قادر در جواب به این سؤال نخواست راست بگوید، ولی چون آن‌ا متوجه شد که اگر راست بگوید ممکن است خبری از زارا بدست بیاورد بیدرنگ گفت:

- با خانهٔ حاجی مصطفی کار دارم.

زن دهاتی چهل ساله‌ای که در میان دختران بود جلوتر آمد و گفت:

- به خانهٔ ارباب من می‌روید؟ مگر شما هم دعوت دارید؟

قادر از شنیدن این حرف ماتش برد. نه از ماجرای دعوت و مهمانی خبری داشت و نه این زن را می‌شناخت. حاجی مصطفی در حاجی آباد چنین کلفتی نداشت و شاید او را بتازگی

در اقامتگاه جدید خویش استخدام کرده بود. به هر حال قادر که از شنیدن کلمه «دعوت» رنگش پریده بود و حدسهای ناخوشایند درباره آن میزد برای اینکه زن را بی جواب نگذارد، و در ضمن، اگر ممکن باشد اطلاعی از ماهیت موضوع بدست آورد گفت:

- نه، جانم، من نه از مهمانی خبری دارم و نه دعوت شده‌ام. من با خود حاجی آقا کار دارم. راستی نفرمودید که این دعوت به چه مناسبت است.

کلفت گفت: حاجی این روزها سرش گرم است و کسی را برای کار خصوصی به حضور نمی‌پذیرد. عروسی زارا خانم است. از همین فردا چوپنها و رقصهای مفصلی در ده شروع می‌شود و هفت روز طول خواهد کشید.

بار دیگر ضربت مهیب چکش یا چماقی بود که از این حرف بر سر قادر فرود آمد. از شنیدن این خبر چنان ناراحت شد که دنیا در نظرش تیره و تار گردید و سرش به دوران چنان شدیدی افتاد که نزدیک بود بیفتد. همین یک خبر ناگوار کاخ آمال و آرزوی او را چنان زیر و رو کرد که او دیگر گمان نمی‌برد هیچگاه به ترمیم آن توفیق یابد. بی آنکه بیش از این تاب ایستادن و پرسیدن از جزئیات امر را داشته باشد سر به علامت وداع به زیر خم کرد، در همان دم از تپه سرازیر شد و به سمت ده براه افتاد. زنان و دختران شیردوش تا مدتی وی را که دیگر به پشت سر خود نگاه نمی‌کرد با نگاه دنبال کردند، و سپس با

کمال تعجب راه خود را در پیش گرفتند.

قادر دیگر بدبختی خود را در اوج می‌دید. زن و کودکش را از دست داده بود و زارا نیز به یکباره فراموشش کرده بود و می‌رفت که عروسی کند. بیچاره هیچ فکر نمی‌کرد که روزی ممکن است زارا به او خیانت کند. آخر زارا سوگند یاد کرده بود که بجز او به هیچکس دیگری شوهر نکند، و این پیمان را در پای نعش مجید خان با قادر بسته بود. ولی امروز دریغا که به پیمان خود پشت پا زده، نه تنها در موقع رفتن از حاجی‌آباد از او خداحافظی نکرده بود، در اینجا نیز در آستانه عروسی کردن با کسی دیگر بود! بنابراین زارا دیگر علاقه‌ای به او نداشت، و معلوم شد که قادر در انتخاب یکی از آن دو راه که در گذر از سرنوشت به آن رسیده و راه دوم را انتخاب کرده بود به خطا رفته بود.

بیچاره در کمال بی‌تکلیفی قصد بازگشت به سرش زد، ولی آخر با چه رویی؟ مگر دیگر می‌توانست مقام نخستین را در دل زن نجیب و شرافتمندش خاور بدست آورد؟ دیگر با چه رویی می‌توانست بار دیگر به چشمان معصوم و پراشک خاور نگاه کند؟ مگر به زنش نگفته بود که دیگر نمی‌تواند با وی زندگی کند، و در زندگی به مانعی برخوردیده است که خاور را به ماورای آن مانع راهی نیست؟ مگر شخصاً خاور را از خانه بیرون نکرده بود.

رشته‌ء این افکار پریشان قادر وقتی گسیخته شد که در

کوچه‌های قلعهٔ رسول سیت راه می‌رفت. پشیمانی دیگر سودی به حال او نداشت و اکنون می‌بایست تا آنجا که می‌تواند بیوفایی زارا را به رخس بکشد و به او ثابت کند که دلبر وفادار در دنیا در حکم اکسیر و کیمیا است.

در این بین رهگذری بر سر یک سه راهی با او برخورد کرد. قادر خطاب به او گفت:

- آقا ...

عابر نگاهی به سر تا پای چوپان مسافر انداخت و گفت:

- بلی، آقا.

- ممکن است لطفاً به من بفرمایید خانهٔ حاجی مطفی کجا است؟

- در آخر همین کوچهٔ روبرو، دست راست، در هشتم.
قادر داخل کوچه شد، در حینی که قلبش بشدت می‌زد.

* * *

۷

قادر اشکال بزرگی که در سر راه خود می‌دید ملاقات با زارا بود. تاکنون فقط در پی این بود که خانه حاجی مصطفی را پیدا کند، و این خود مسئله‌ای نبود که مشکلی در پی داشته باشد، چون از هر کسی می‌توانست نشانی آن خانه را بپرسد و آنجا را، آن هم در دهکده‌ای که همه یکدیگر را می‌شناختند به آسانی بیابد. اشکال بزرگ در این بود که وقتی هم به خانه حاجی رسید چگونه و به چه بهانه‌ای بتواند زارا را ببیند. به هر حال، درست در همان دم که می‌خواست قدم به درون کوچه‌ای بگذارد که آن رهگذر به او نشان داده بود در پشت سر خود صدای پایی شنید و سر برگردانید تا ببیند کیست. این بار نزدیک بود از خوشحالی غش کند و بر زمین بیفتد. هیچ انتظار نداشت که بخت تا این اندازه و به این آسانی روی موافق به اونشان داده باشد. آری، در پشت سرش زارا بود که از بیرون

برمی‌گشت و به خانه می‌آمد. او نیز از این نعمت غیر مترقبه، یعنی از دیدن قادر، چنان به شور و نشاط آمد که نزدیک بود داد بزند. هر دو دستخوش چنان حالتی از شور و هیجان شدند که به وصف نمی‌گنجد. قادر که نمی‌دانست چه بکند و چه بگوید دهان گشود تا ابراز احساسی بکند، ولی زارا جلوش را گرفت و با صدای ملیحی که در گوش چوپان طنین انداخت به او گفت:

- قادر جان، اینجا نایست که خطرناک است. غروب در کنار چشمه بیرون ده منتظر من باش.

قادر دستی به روی پیشانی خود کشید و انگار می‌خواست بداند که آنچه می‌بیند و می‌شنود به بیداری است یا به خواب. وقتی از آن حالت بهت و حیرت روئایی بدر آمد زارا دیگر در کوچه نبود. بیچاره چوپان آنقدر از خود بیخود شده بود که اصلاً نفهمید زارا به کدام خانه داخل شده است، و فقط صدای ملکوتی او هنوز در گوشش طنین انداز بود که گفته بود «غروب در کنار چشمه بیرون ده منتظرش باشد».

تازه متوجه حرف زارا شد که ایستادن در سر کوچه خطرناک است، این بود که از آنجا بیرون آمد و راه بیرون آبادی را در پیش گرفت. در راه از چند نفر نشانی چشمه بیرون ده را پرسید و آخر آن را پیدا کرد. آن طرف چشمه باغ انگور بزرگی بود که آفتاب معتدل بهاری اشعه ملایم و خوشرنگ خود را بر برگهای جوان درختان مو می‌تابانید. تا غروب هنوز

خیلی مانده بود و قادر برای اینکه کسی نبیندش به درون باغ درآمد. سگش براز نیز با او داخل باغ شد. قادر در پای دیواری در زیر سایه درختان مو دراز کشید و همچنان که در دریای خیالات گوناگون غرق بود سر خود را به تماشای آسمان گرم کرد. سگش براز نیز قدری آن سوتر دمر خوابید و سرش را روی دستهایش گذاشت.

بیچاره قادر شب پیش دو ساعت بیشتر نخوابیده بود و امشب نیز معلوم نبود که وقتش به بیداری یا به خواب خواهد گذشت. این بود که وقتی در پای دیوار باغ دراز کشید و در دریای افکار گوناگون فرو رفت زود خوابش برد. خستگی و رنج راه نیز مزید بر علت شده و او را به خواب نیازمند کرده بود. در آن حالت خوابی پریشان دید: خواب دید که با زارا در کنار دریای بزرگی ایستاده است و هر دو با تعجب به امواج خروشان آن می‌نگرند معلوم نشد چرا زارا یکدفعه خود را به آب درانداخت و امواج او را در خود فرو بردند. قادر که وضع خطرناک زارا را دید بیدرنگ خود را به میان آب پرتاب کرد تا مگر دلدارش را نجات بدهد، ولی هیچکدام نتوانستند به سطح آب باز آیند. بیچاره قادر از منظره هولناک این خواب شوم پرید و چشمانش را از هم گشود، ولی هنوز غروب نشده بود. براز در کنار او سرش را روی هر دو دستش گذاشته بود. وقتی قادر از جای خود برخاست او نیز سرش را بلند کرد و با نگاه مخصوصی به صاحبش نگریست.

قادر آهسته آهسته به کنار چشمه رفت، و می‌دانست که تا آمدن زارا و گفتگوی با او نخواهد توانست هیچ حدسی درباره زندگی آتی خود بزند. وقتی به کنار چشمه رسید چند زن را دید که به کشیدن آب و به پر کردن کوزه‌های خود مشغول بودند. قادر از ایشان آب خواست و یکی از زنها جام خود را از چشمه پر کرد و به او آب داد.

آفتاب غروب کرده بود. اطراف چشمه کم کم طوری خلوت شد که یک ساعت از شب گذشته دیگر هیچ زیرواحی در آن دیده نمی‌شد. زارا دیر کرده بود. هرچه بر سیاهی شب بیشتر افزوده می‌شد قادر نگران‌تر می‌گردید. تمام آبادی قلعه - رسول سیت را تاریکی محض در آغوش مرگبار خود گرفته بود.

وقتی تشویش و نگرانی قادر به سبب پیدا نشدن زارا به منتهی درجه رسید، و برآستی باز خیال بدی در کله‌اش می‌چرخید که نکند دخترک گولش زده است. غرش خفیف برآز وی را به خود آورد. سیاهی جنبانی ظلمت شب را می‌شکافت و به سمت چشمه پیش می‌آمد، تا سرانجام به چند قدمی چوپان رسید. زارا بود! صدایش در آمد که گفت:

- قادر ...

- زارا ...

سیاهی بی‌اختیار خود را در آغوش قادر انداخت، و هر دو شروع به پرس و جواز حال یکدیگر کردند. زارا پرسید:

- تو در اینجا چه می‌کنی؟ چطور شد که به ده ما آمدی؟
 قادر همچون طفل کوچکی که زنبور نیشش زده باشد در
 قلب خود احساس درد شدیدی کرد و در جواب گفت:

- چطور، زارا؟ یعنی دلت نمی‌خواست که من به دنبالت
 بیایم؟ من آمدم که تو تکلیف مرا تعیین کنی؛ آمدم بگویم که
 دیگر تاب بیوفایی تو را ندارم، و برای نجات خود از رنج این
 بیمهریهای تو چاره‌ای بجز خودکشی برایم نمانده است. آمدم به
 تو بگویم که تو پاس حرمت عشق و محبت را نداری و پیمانها و
 قول و قسمهای مقدس خود را زیر پا گذاشته‌ای. خلاصه آمدم
 به تو بگویم در صورتی که مرا برای همیشه ترک کرده‌ای بهتر
 است که به دست خودت مرا بکشی.

زارا سری تکان داد و گفت:

- قادر، شوخی نکن. بگو ببینم که با زنت خاور چه
 کردی؟

- چه می‌خواستی بکنم. او را از خانه‌ام بیرون کردم و
 خودم به دنبال تو آمدم.

- یعنی دلت نسوخت که چنین کاری کردی؟

- دل مرا مدت‌ها است که عشق آتشین تو سوزانده و
 خاکستر کرده است، و خاکستر که دیگر سوختنی نیست.

- زارا مدتی سر به زیر ساکت ماند و سپس سکوت را
 شکست و گفت:

- ای قادر ناسپاس، تو چرا مرا بیوفا می‌خوانی؟ مگر از

من چه بیوفایی دیده‌ای که چنین تهمتی به من می‌زنی؟
 - دیگر چه می‌خواستی ببینم: رفتی و بامن وداع نکردی؛
 قول دادی که شریک همیشگی زندگی من باشی و به قراری که
 شنیده‌ام شوهر کرده‌ای.

- من شوهر کرده‌ام؟ تو از کجا چنین حرفی می‌زنی؟ باز
 هم تهمت دیگری داری که به من بزنی؟

- همینجا شنیدم که عروسی تو است و هفت روز و هفت
 شب رقص و چوپی در ده برقرار خواهد ماند. من هم خواستم
 خودم را به تو نشان بدهم و پیمانهای که به دروغ با من بسته
 بودی به رخت بکشم.

- تو اشتباه می‌کنی قادر. پیمانهای من دروغی نیست. من
 قبلاً فکر این موضوع را کرده بودم و تصمیم داشتم اگر تو به
 دنبال من به اینجا نیایی من تن به این عروسی ندهم و خودم به
 دنبال تو به حاجی آباد بیایم.
 - راست می‌گویی؟

- البته که راست می‌گویم. گواه من هم این لباس سفری
 و این خورجین است که با خود به همراه آورده‌ام.

قادر در آن تاریکی غلیظ شب حس کرد که زارا چیزی
 به دستش داد. وقتی درست دقت کرد و در آن خیره شد
 خورجین را تشخیص داد. دست در درون خورجین فرو برد و
 مقداری نان و چند عدد تخم مرغ پخته و قدری هم کره به دستش
 آمد و فهمید که همه اینها زاد راه است. روی همه آنها چیز

دیگری هم در دستمال پیچیده شده بود که قادر نفهمید چیست و از زارا پرسید که محتوای آن دستمال چه باشد. زارا دستمال را از توی خورجین بیرون کشید و به دست قادر داد تا خود کشف کند که در آن چه چیز گذاشته‌اند. قادر هم دستمال را باز کرد و از میان آن با کمال تعجب خنجری بیرون آورد. بی‌اختیار پرسید:

- زارا، این خنجر را برای چه آورده‌ای؟
 - گفتم که تصمیم داشتم همین امشب به حاجی آباد به سراغ تو بیایم. این خنجر را هم آوردم که اگر ضرورت پیدا کند تا آنجا که ممکن است و از دستم برمی‌آید آن را در سر و سینه دشمنان فرو کنم. و اگر در مانده شدم و نتوانستم، آن را در سینه خود فرو کنم..

قادر از شیردلی این دوشیزه زیبا روی در عین شادمانی و تعجب متأثر شد و پس از آنکه دستش را بوسید از او پرسید:

- حالا چه وقت می‌خواستی پیش من بیایی؟
 - ده! گفتم همین امشب؟
 - امشب حتماً می‌آمدی؟
 - البته که می‌آمدم. از اینجا تا حاجی آباد سه چهار ساعت بیشتر راه نیست. و من می‌توانستم نیمه‌های شب به آنجا برسم.

- حالا هم حاضر به حرکت هستی؟
 - البته که حاضرم، زود باش راه بیفتیم. دیگر جای

تردید و درنگ نیست.

قادر مانند کسی که خواب بسیار خوشی می‌بیند غرق در شادی و نشاط بود. سعادت در نظرش همچون کاخ بلندی جلوه می‌کرد که خود بر کنگره آن ایستاده و زارا را در آغوش گرفته باشد. اکنون خود را یکی از خوشبخت‌ترین موجودات روی زمین می‌پنداشت، زیرا صبح وقتی از حاجی آباد حرکت کرده بود هیچ نمی‌توانست حدس بزند که چگونه و چه وقت زارا را خواهد دید؛ و اکنون که آن صبح را به شام رسانده بود نمی‌توانست باور کند که نه تنها به نحوی بسیار آسان به دیدن زارا توفیق یافته، بلکه او را نیز از آن خود کرده است و با خود می‌برد. در هیچیک از داستانهای عشقی که تا به آن دم به گوش قادر رسیده بود ایام فراق به این کوتاهی و به این بی‌اهمیتی عرضه نشده بود. به هر حال، وقتی زارا گفت که: «زود باش، راه بیفتیم، چون دیگر جای تردید و درنگ نیست» قادر دانست که نباید بیش از آن معطل شود. خورجین زارا را بر پشت انداخت، و خنجر او را به پر شالش زد و با زارا از جاده‌ای که از پشت باغهای انگور به طرف تپه‌ها می‌رفت حرکت کردند برآز نیز به دنبال ایشان براه افتاد.

مسافران ما تا وقتی که از حومه ده خارج نشده بودند سکوتی در بین هر دو حکمفرما بود. وقتی به حوالی تپه‌ها رسیدند قادر سکوت را شکست و گفت:

- زارای عزیزم، نگفتی به که می‌خواستی شوهر کنی.

- قادر جان، من که نمی‌خواستم شوهر بکنم، بلکه می‌خواستند مرا به زور به جوانی از اعیانزادگان کلبرضاخان بدهند. من معتقدم که تو عجالتاً از این گونه صحبتها که برای هر دوی ما ملال‌آور است صرف نظر کنی و به فکر راه خودمان باشی. وقتی به مقصد رسیدیم و نفس راحتی کشیدیم من جزئیات قضایا را برایت شرح خواهم داد. بگو ببینم، این چه راهی است که ما در پیش گرفته‌ایم؟ اینکه جاده حاجی آباد نیست. مگر ما نمی‌خواهیم به حاجی آباد برویم؟

زارا حق داشت. آن راه راهی نبود که صبح قادر از آنجا آمده و یا خود زارا در موقع کوچ خانواده‌اش پیموده بود. بنابراین طفلک دختر آن راه را نمی‌شناخت و بیخود نبود که نگران شده بود. بر عکس او، قادر چون تمام دهات اطراف سیمین رود را در دوران بچگی دیده و شناخته بود راهها را هم خوب می‌شناخت و طبعاً با این راه نیز آشنا بود. این بود که زارا را از این بابت خاطر جمع کرد و به او گفت:

- زارا جان، هیچ نترس. این راه منتهی به کوه لقلقایسی می‌شود. از آنجا جاده پیچ می‌خورد و از جنوب آن کوه محبوب وارد چمنزارهای سریل آباد می‌گردد. از آنجا دو راه می‌شود: یکی مستقیماً تا پشت بیشه‌های سریل آباد می‌رود، و دیگری رو به مشرق به ساحل سیمین رود منتهی می‌شود، و از آنجا تا کنار حاجی آباد پیش می‌رود. راستی زارا جان تو هیچ اسم کوه لقلقایسی را شنیده‌ای؟

- آره، چیزهای مختصری شنیده‌ام ولی درست نمی‌دانم چیست و چگونه کوهی است.

- عزیز جان، تا دو ساعت دیگر که به آنجا می‌رسیم حس خواهی کرد که براستی این کوه تماشایی است. آنجا کوه کوچک و منفردی است که اطرافش تا سه فرسخ دشت و جلگه و چمن است. خودش هم درست مثل سینی پهنی است که آن را روی ستونی یا پایه‌ای گذاشته باشند. راه باریکی دارد که از دامنۀ ستون تا به بالای سینی می‌رود. وقتی به بالای آن رسیدند بوی گل‌های وحشی و سبزه‌های خودرو و ریحان‌های معطر کوهی و سوسنبرهای خوشبو آدم را مست می‌کند. آن سینی در واقع همان قلۀ کوه است، ولی قلۀای است که از دشت مسطح‌تر است. چشمۀ آب زلال و صافی هم دارد که آبش به پای سبزه‌ها می‌ریزد. از بالای این سینی پهن منظره‌ها پیدا است: از جنوب به شمال سیمین رود همچون قیطانی نقره‌ای است که در چند جا بریده شده باشد. این بریدگی‌ها جاهایی است که بیشه‌های انبوه ساحلی سطح رودخانه را از نظر پنهان می‌دارند. آبادیهای متعددی از هر طرف آن پیدا است: در کنار سیمین-رود، در میان درختان چنار و بیشه‌های بید قارنجه دیده می‌شود. پایین‌تر از قارنجه ده حاجی‌آباد پیدا است، در سمت شمال کوه، یعنی در پشت سر ما قلعهٔ رسول سیت دیده می‌شود. در سمت جنوب غربی کوه منفرد هلالی شکلی به چشم می‌خورد که قریۀ سریل آباد در پای آن واقع است. در سمت جنوب، در پای آن

کوهی که از کنار جادهٔ سریل آباد به قارنجه شروع می‌شود آبادی عبدالله آباد دیده می‌شود. پشت کوه سریل آباد پیرولی باغ ده قدیم مسکن شما با باغهای انگورش پیدا است. آری، تمام این دهات با باغ و بیشه و چمن و کوه و دره و جاده و رودخانه از بالای آن سینی دیده می‌شود.

هنگام بهار وقتی که بازار هفتگی قباغ کندی گشایش می‌یابد و چوپانان از اطراف گله‌های گوسفندان و گاوان را برای فروش به آنجا می‌آورند دختران و پسران این دهات نیز که اغلب با گله همراهند به بالای این کوه می‌روند و ساعتها می‌رقصند و چوپایی می‌گیرند. من خود بارها در آنجا رقصیده‌ام. براستی، زارا جان، اگر بدانی که در آن روزها پیراهنهای رنگارنگ دختران و لباسهای گوناگون و قشنگ پسران در میان آن گل‌های زیبا و آن لاله‌های خوشرنگ کوه چه منظرهٔ زیبا و جالب توجهی تشکیل می‌دهند از خود بیخود می‌شوی و از فرط خیرت و تحسین زمام اختیار از دست می‌دهی. در آنجا است که عشق‌های ساده و بی‌غل و غش روستایی با همه زیباییها و لذت بخشیهای طبیعی خویش بوجود می‌آیند. در آنجا است که چهره‌ها یا از عشق یا از شرم و حیا رنگ لاله‌های کوهی به خود می‌گیرند! در آنجا است که قادرها عاشق زاراها می‌شوند و پشت پا به زندگی و به هست و نیست خود می‌زنند! ...

در اینجا زارا یکدفعه صحبت قادر را قطع کرد و با حالتی حاکی از نگرانی گفت:

- قادر، خوب گوش کن، صدایی از عقب به گوش می‌رسد. می‌دانی این صدای چیست؟
هر دو به عقب برگشتند، و قادر بدقت گوش فرا داد.
براز نیز که قدری جلوتر از ایشان راه می‌رفت یکدفعه ایستاد و گوشه‌هایش را تیز کرد. شب بقدری تاریک بود که در دو قدمی هم چیزی تشخیص داده نمی‌شد. آسمان را ابرهای تیره و سیاهی پوشانده و چنان فضا را تیره و تاریک کرده بودند که کمترین بارقه نوری از هیچ جا بیرون نمی‌زد. صدایی مانند صدای بهم خوردن سنگها از دور به گوش می‌رسید. قادر دست زارا را گرفت و گفت:

- زارا، این صدا صدای پای اسب است. لابد ما را تعقیب کرده‌اند.

زارا گفت: من از همان اول فهمیدم که ما را تعقیب می‌کنند.

- خوشبختانه شب خیلی تاریک است، و اگر این سگ لعنتی با ما نبود ما بخوبی می‌توانستیم خودمان را پنهان کنیم. ولی من از این می‌ترسم که براز ما را لو بدهد و کار را خراب کند.

صدا هر دم نزدیکتر می‌شد و بر تشویش و نگرانی مسافران بدبخت ما می‌افزود. قادر دست زارا را گرفت، با کمال سرعت از جاده منحرف شد و به سمت دره کوچکی که در طرف چپ واقع بود سرازیر شدند. براز نیز به دنبالشان دوید،

ولی هر لحظه گوشهایش را تیزتر می کرد و نگاهی به عقب می انداخت. در ته دره صخره سنگ بزرگی بود که قادر و زارا در پشت آن پنهان شدند و برآز را محکم نگاه داشتند تا در نرود و سر و صدا راه نیندازد. حیوان لجوج وقتی حس کرد که صدای سم اسبان روی جاده بالای سرش می آید با زور عجیبی خود را از دست قادر بیرون کشید و چند بار بشدت پارس کرد. قادر هرچه تلاش کرد نتوانست ساکتش کند و بناچار خود را برای نبرد با حوادث آماده کرد. خنجر برهنه را از پر شالش بیرون کشید. زارا حس کرد که قدری می ترسد و قادر از لرزش بدن معشوقش پی به این موضوع برد، و به دلداری او پرداخت. دو سوار بر جاده یورتمه می آمدند. از صدای پارس سگ قادر هر دو اسب رم کردند، و یکی از سواران به دیگری گفت:

- ها، محمود، نگفتم به ایشان خواهیم رسید! این پدر سوخته ها همینجا، توی این دره پنهان شده اند. زود باش اسبت را به درون دره بکش! باید هر دو را بکشیم و نعششان را با خود ببریم.

زارا این صدا را شناخت و آهسته به قادر گفت:

- خودش است.

- که؟

- نامزد، همان کسی که می خواستند مرا به او بدهند.

قادر گفت: پس خوب شد. این هم انشاءالله زنده از اینجا

بیرون نخواهد رفت.

صدا دوباره بلند شد که پرسید:

- محمود، تفنگت پر است؟

- بلی، آقا، خاطر جمع باش!

هر دو سوار داخل دره شدند. براز دور سواران را گرفته بود و پارس کنان مزاحم اسبها بود. صدای سم اسبها در برخورد با سنگها هر دم بیشتر در گوش زارا و قادر طنین می‌انداخت. هر دو تا اندازه‌ای مطمئن بودند که تاریکی غلیظ شب و پنهان بودن پناهگاهشان تا مدتی وقت سواران را تلف خواهد کرد، و بعد هم اگر کشف شدند به پیروزی خود امیدوار بودند. صدا بار دیگر بلند شد که گفت:

- محمود، تو قدری پایین‌تر برو و مخصوصاً اعماق دره را

بدقت واریسی کن!

محمود که یکی از سواران بود از سوار دیگر دور شد و به جستجو پرداخت. سوار دیگر از نزدیکی صخره سنگ بزرگی که پناهگاه دو عاشق دلداده بود عبور کرد. قادر اگر اسلحه گرم می‌داشت می‌توانست از آن نزدیکی استفاده کند و از همان فاصله سوار یا اسب او را بزند، ولی متأسفانه بجز یک خنجر برهنه سلاحی نداشت. نفسش را در سینه حبس کرد و به زارا نیز توصیه کرد که تا می‌تواند چنین کند. براز با نهایت رشادت به سوار حمله می‌برد و جلو اسبش را می‌گرفت. یک بار براز بیچاره هدف تیر سوار قرار گرفت ولی خوشبختانه تیر به او اصابت

نکرد. حیوان پی فرصت می‌گشت که کاری انجام بدهد. تاکنون چندین بار به تنهایی گرگ را از پای درآورده و راه بر سواران عابر گرفته بود، بنابراین خوب می‌دانست که حریفش را چگونه غافلگیر کند. براز خیزی برداشت، و به بالای سنگ بلندی رفت و از آنجا همچون شیری گرسنه خود را به روی سوار انداخت. سوار از این ضربت گزنده از پشت زین به روی زمین افتاد و به خاک در غلتید. اسبش بشدت رم کرد و به سوئی گریخت، و تفنگش هم به سوئی پرتاب شد. پیکر سوار بدبخت نزدیک پناهگاه فراریان، در زیر هیکل سنگین براز دست و پا می‌زد. قادر فرصت را غنیمت شمرد و خود را با خنجرش به بالای سر سوار رسانید. سوار فریادی هولناک از سینه برآورد و رفیقش را به کمک خواست؛ و در ضمن، طپانچه‌ای نیز از پر شالش بیرون کشید تا با آن از خود دفاع کند. قادر متوجه این موضوع شد و با چالاکی هرچه تمامتر دست او را با طپانچه‌ای که در آن بود گرفت. لوله طپانچه در بین انگشتان دست قادر رو به هوا مانده بود. تیری رها شد، ولی ظاهراً بیفایده بود، و در عوض خنجر قادر تا دسته در سینه تیرانداز فرو رفت. ناله دلخراشی از گلوی مجروح رها شد. در همان دم تیر تفنگی در رفت و ناله براز به گوش قادر رسید. براز رفته بود که سوار دوم را نیز به روز سیاه سوار اول بنشانند. ولی تیر تفنگ به دستش خورده بود. حیوان می‌لنگید و زوزه می‌کشید.

محمود وقتی به کمک دوستش رسید که زارا تفنگ سوار

مجروح را از زمین برداشته بود و به دست قادر داده بود. تفنگ پر و حاضر به تیر بود. دو دشمن یکدیگر را نمی‌دیدند. ولی حس می‌کردند که بهم نزدیک می‌شوند. یکی سواره بود و دیگری پیاده، و بدیهی است که سوار با اسبش در آن شب تار هدفی مشخص تر برای تیراندازی بود. هر دو تفنگشان را به خیال خود به روی هم خالی کردند. تیراندازی هیچگاه در شب بسیار تاریک فایده‌ای نداشته مگر وقتی که هدف خیلی نزدیک و مشخص بوده باشد. در غیر این صورت، حصول نتیجه بستگی به بخت و اقبال داشته است. هیچیک از آن دو هدف برای دیگری مرئی نبود. با این وصف، هدف قادر بیشتر برای او شانس داشت، و تیرش سوار را از پای در انداخت، ولی تیر سوار به خطا رفت. شاهد بخت آن شب با قادر همراه بود.

هر دو فراری همان گونه که امیدوار بودند آن شب فاتح شدند، ولی برآز بیچاره زخمی شده بود و می‌لنگید.

فراریان به بالای جاده آمدند و راه خود را با سرعتی بیش از گذشته در پیش گرفتند. قادر چون می‌دانست که برآز دیگر توانایی راه رفتن با ایشان را ندارد وی را در بغل می‌گرفت و تا مدتی با خود می‌برد. ولی اغلب هم خسته می‌شد و حیوان را بر زمین می‌گذاشت. و سگ باوفا لنگ لنگان به دنبال صاحبان خود می‌رفت. گاه نیز که مکان دنج و خلوتی برای استراحت می‌یافتند خود نیز همراه با برآز استراحت می‌کردند، و پس از رفع خستگی باز قادر سگ را به بغل می‌گرفت و به راه

می‌افتادند.

یک وقت قادر حس کرد که دو انگشت دست چپش می‌سوزد، سپس فهمید که دست چپش تر شده است و بر شدت سوزش آن هر دم افزوده می‌شود. آنگاه تشخیص داد که خون زیادی از آن رفته است و دانست که گلوله طپانچه به دستش اصابت کرده است. فوراً مقداری از شال کمرش را پاره کرد و به کمک زارا زخم دستش را بست. زخم دست برآز را نیز پانسمان کردند.

در طول تمام راه زارا در بهت و حیرت فرو رفته بود و دم نمی‌زد. هرچند برای دومین بار بود که از مانع می‌جست و از بلای شوهر کردن به کسی که نمی‌خواست رهایی می‌یافت، ولی فکر آتیۀ قادر نگرانش می‌کرد. قادر از سکوت او دلش گرفت و بیهوا پرسید:

- زارا، تو چرا ساکت مانده‌ای و هیچ حرف نمی‌زنی؟ به چه فکر می‌کنی؟ نگرانی؟

- آری نگرانم و به این فکر می‌کنم که تو امشب مرتکب جنایت بزرگی شده‌ای، جنایتی که به گمانم عواقب بسیار بدی در پی داشته باشد.

- در عوض، مانع سوم را نیز از سر راه سعادت خود برداشتیم.

- درست، ولی اثرات این فتح درخشان امشب بسیار وخیم خواهد بود. مارا به این آسانیا ول نخواهند کرد و باید تا

می‌توانیم فرار کنیم.

قادر جوابی به این حرف نداد. مثل اینکه سرانجام کار آن شب به نظر خود او نیز وخیم می‌آمد. و خودش هم می‌دانست که خانواده‌های متعین از جنایتی که نسبت به خانواده‌شان بشود آسان نخواهند گذشت.

نصفه‌های شب بود که قادر و زارا با سگ زخمی خویش به هزار زحمت خود را به حاجی آباد رسانده بودند. خروسهای بیوقت آبادی تک تک می‌خواندند و سگها پارس می‌کردند... قادر زارا را از چندین کوچه گذراند تا آخر مسافران خسته دم در کوچکی توقف کردند. در بسته بود. قادر چندین مرتبه در زد. یک ربع ساعت گذشت و آخر در باز شد. پیرمردی در آستانه در نمودار گردید که ابتدا از دیدن مسافران بسیار تعجب کرد، لیکن وقتی قادر را شناخت وی را در آغوش کشید و بوسید. قادر نیز چهره چروکیده پدر پیرش را چندین بار بوسید و زارا را به او معرفی کرد.

* * *





صبح وقتی زارا دیر وقت از خواب بیدار شد قادر را در نزدیکی خویش نیافت. به محلی که برایش غریب می‌نمود با حیرت نگاه می‌کرد، و هر آن انتظار می‌کشید که قادر از در آید و او را از بهت و نگرانی بدر آورد. آخر از خود قادر خبری نشد و پدر پیر قادر به درون آمد و برای او چای و نان و کره به رسم صبحانه آورد. زارا پس از ابراز تشکر از پیرمرد پرسید که پس قادر کجا است و چرا پیش او نمی‌آید. پیرمرد به تازه عروس خود خبر داد که پسرش برای خرید لباس و بعضی زینت‌آلات و لوازم خانه به شهر رفته است، و شاید تا ده دوازده روز دیگر هم برنگردد. زارا از چنین غیبتی طولانی در شگفت ماند ولی لازم ندانست که از علت آن جویا شود؛ چون شاید خودش هم موافق بود با اینکه قادر ده پانزده روزی از نظرها پنهان باشد تا لهیب آتش جنایت شب پیش فرو نشیند و ماجرا

کم کم فراموش شود، و آنگاه قادر بتواند با خیال راحت در کنار معشوقش بسر ببرد. در واقع هم علت این غیبت طولانی تنها خرید لباس نبود، بلکه چوپان دربدر برای مصون ماندن از خطرانی که در پیرامونش چرخ می‌زد به دستور پدرش خواسته بود روزی چند از آن آبادی دور بماند تا سر و صداها بخوابد و او بعداً بتواند با زارا به جای امنی کوچ کند و در آنجا با فراغ-بال باهم عروسی کنند.

خطری که به شدت قادر را تهدید می‌کرد، و زارا نیز از آن گاه بود، این بود که امکان داشت حاجی مصطفی پدر زارا و خانواده داماد ناکام و مقتول به تعقیب او بپردازند و انتقام وحشتناکی از او بگیرند. از این گذشته، در غیاب قادر که به دنبال زارا به قلعه رسول سیت رفته و زنش را از خانه بیرون کرده بود برادران خاور بیچاره به خانه پدر پیر قادر رفته و فرزند بیوجدانش را از او مطالبه کرده بودند تا به بدترین وضعی به حسابش برسند و انتقام رسوایی خواهر خود را از او بگیرند. بیچاره چوپان پیر به هزار زحمت آنان را متقاعد کرده و با صدها قسم و آیه به ایشان فهمانده بود که در این ماجرا بی‌تقصیر است، چون مدتها است که دیگر پسرش را نمی‌بیند و قادر دیگر به خانه او رفت و آمد نمی‌کند. با این تمهید، برادران خاور پیرمرد را ول کرده و پی کار خود رفته بودند. و بیچاره دروغ هم نگفته بود، چون براستی مدتها بود که قادر دیگر سری به پدر پیرش نمی‌زد و کاری با او نداشت.

پیرمرد صبح این موضوع را به عروس آینده خود گفت و قادر را هم از خطراتی آگاه کرد، بدین معنی که صبح سفیده از خواب بیدارش کرد، همه ماجرا را برایش شرح داد و به او تکلیف کرد که به بهانه خریدن لباس عروسی و زینت آلات لازم به مهاباد برود و چندی در آن شهر درنگ کند تا ببینند اوضاع به چه صورتی درخواهد آمد.

زارا هم رفتن قادر را دلیلی بر عقل و دوراندیشی او دانست، ولی قدری دلگیر شد از اینکه چرا بدون خبر دادن به او رفته و از او خداحافظی نکرده است. پدر قادر بجای پسرش از زارا عذرخواهی کرد و گفت در آن موقع که قادر میخواست راه بیفتد تو در خواب خوش و سنگینی فرو رفته بودی و او حیفش آمد که بیدارت کند، و لذا به من مأموریت داد که از طرف او از تو خداحافظی کنم. انشاءالله تا پانزده روز دیگر حتماً برخواهد گشت و تو نباید نگران باشی.

پانزده روز هم گذشت ولی از قادر خبری نشد. در ظرف این مدت یک روز چندین سوار مسلح که از سمت قلعه رسول سیت میآمدند وارد قریه حاجی آباد شدند و سراغ خانه قادر را گرفتند، ولی آن را بسته یافتند؛ بناچار سراغ خانه پدر قادر را گرفتند و قادر را از او خواستند، ولی پیرمرد این بار نیز سوگند یاد کرد که مدتها است با پسرش ترک رابطه کرده است و او را نمی بیند، و لذا اطلاعی از او ندارد و هیچ نمی داند کجا است و چه می کند. پنج روز بعد دوباره همان سواران

مسلح در حاجی آباء دیده شدند، ولی از قادر اثری نبود و کسی هم نمی‌دانست به کجا رفته است. برادران خاور هم یک بار دیگر به خانه پدر قادر آمدند و سراغ قادر را گرفتند، ولی چیزی نیافتند و دست خالی برگشتند.

در این گونه مواقع، زارا در جای محفوظی که کسی به آن شک نمی‌برد پنهان می‌شد، چنانکه در این چند بار آمد و رفت هیچکس موفق نشد او را ببیند. او فقط وقتی از خانه یا از پناهگاه خود بیرون می‌آمد که آفتاب غروب کرده یا شب تاریک شده بود، در آن مواقع که احساس می‌کرد محیط تقریباً خلوت است از خانه تا لب رودخانه می‌رفت، قدری در میان بیشه‌ها می‌گشت، سپس کوزه کوچکی را پر از آب می‌کرد و به خانه باز می‌گشت. طفلک مرتباً روزشماری می‌کرد و به انتظار برگشتن قادر حساب روزها و بلکه ساعتها را هم نگاه می‌داشت. یک ماه گذشت و قادر باز هم نیامد. غیبت قادر نزدیک بود سر به دو ماه بزند که یک روز اهالی حاجی آباد منظره دردناکی دیدند، منظره‌ای که اشک به چشمان مردم حساس و دلسوز آورد. همه دیدند که پیرمردی گریه کنان به دنبال دختری زیباروی در حرکت است، و دختر روی خود را با پارچه‌ای حجاب مانند پوشانده است. پیرمرد و دختر از راه بیشه‌های ساحلی به سمت قارنجه می‌رفتند، هنوز دو ساعت به غروب مانده بود و آفتاب اشعه کمرنگ خود را طوری بر بیشه‌ها و بر رودخانه سیمین رود می‌تابانید که انگار طلاپاشی می‌کرد. دختر

در جلو راه می‌رفت و در دویست قدمی پشت سر او پیرمرد می‌آمد، و راه را با انگشت به دختر نشان می‌داد. پیرمرد از غم و اندوه اشک می‌ریخت، ولی دختر سر به زیر انداخته و انگار در کار روزگار مات و مبهوت مانده بود، عده‌ای از مردم ده هم به دنبال پیرمرد و نزدیک به او حرکت می‌کردند. همه او را شناخته بودند و می‌دانستند که او همان محمود چوپان پدر قادر چوپان است، ولی دختری را که در جلو او راه می‌رفت نمی‌شناختند، و فقط وقتی پی به هویت او بردند که یک بار سر به عقب برگردانید و به پیرمرد که راهنمایی‌اش می‌کرد نگریست و دوباره به راه خود ادامه داد. در این سربرگرداندن، پارچه‌ای که مانند حجاب به روی صورت خود کشیده بود بر اثر تماس دستش به کنار رفت و مردم زارا دختر حاجی مصطفی را شناختند.

مردم ده این گونه مناظر را زیاد دیده و از کم و کیف آن آگاه بودند، یعنی از دیدن پدر قادر که در دویست قدمی زارا حرکت می‌کرد و راه را به او نشان می‌داد فوراً دریافتند که یکی دیگر بر عده جذامیان افزوده شده و این یک جذامی بیچاره که تازه به این مرض مبتلا شده است کسی بجز زارا نیست. بیچاره زارا! بدبخت زارا! ...

پناهگاه جذامیان کلبه محقری است که قدری دور از شاهراه و به فاصله نیم فرسخ از آبادی، در وسط بیابان به نظر می‌رسد. به این پناهگاه نام «کلبه» دادن برازنده نیست و در

واقع نام «خرابه» بهتر به آن می‌خورد. در آن «خرابه» چند نفر جذامی بدبخت سیه روزگار که از آبادیهای اطراف به آنجا رانده شده‌اند به دور هم گرد آمده‌اند و هر یک گوشه‌ای از بار سنگین زندگی را بر دوش می‌کشد. بیچاره زارا هم جذام گرفته بود و می‌دفت تا گوشه‌ای از این بار سنگین را با آنها بگیرد و بردوش ناتوان خود بگذارد.

پیرمرد از دور راه آن «کلبه» محقر یا «خرابه» را که در وسط بیابان واقع بود به زارا نشان داد تا خودش برود و به همدردانش ملحق شود، و آنگاه خود به ده مراجعت کرد. زارا هم که سرنوشتش بسر بردن در آن خرابه بود رفت و به جذامیان پیوست.

هیچکس بدرستی نمی‌دانست که زارا چگونه و از کجا به این بیماری خانمانسوز مبتلا شد، و جا دارد که در این موضوع بیشتر حرف بزنیم. خبر جذام گرفتن زارا در همه اطراف آن منطقه پیچید. آنان که او را می‌شناختند بسیار متأثر شدند و به حالش گریستند، و آنان هم که نمی‌شناختندش متأسف شدند و دلشان بر جوانی و ناکامی او سوخت. قادر هنوز برنگشته بود و قهراً از این موضوع خبر نداشت.

جذام بدترین و کثیف‌ترین بیماری خانمانسوز دنیا است و بلایی که این بیماری شوم بر سر آدم می‌آورد با بلاهای ناشی از بیماریهای دیگر قابل مقایسه نیست. طاعون و وبا و حتی سل امراض خطرناکی هستند، ولیکن طاعون و وبا مبتلایان خود را

در ظرف مدت کوتاهی می‌کشند و او را از تحمل رنج زندگی با درد و ناراحتیهای شدید خلاص می‌کنند. سل نیز بیماری بدی است، ولی مبتلای به آن مجبور نیست از آبادی و از میان جمع بیرون برود و حتماً زندگی خود را با مسلولین دیگر بگذراند. جذام برخلاف همه آن امراض بسیار مسری و خطرناک است، سر تا پای بدن را از زخمهای عفونی و مزمن و تحلیل برنده انساج بدن می‌پوشاند، و انسان مجبور است از میان مردم سالم بگریزد و با خود جذامیان که دور از آبادیها بسر می‌برند محشور شود. ضمناً این بیماری مریض خود را تا روزهای آخر عمر با زجر و شکنجه جسمی و روحی عذاب می‌دهد. آن طوری که معلوم است بیماری جذام در جنوب آذربایجان و بویژه در منطقه کردستان بیش از همه نقاط کشور شایع است.

نگارنده اگر پزشک می‌بود می‌توانست دوره‌های مختلف این بیماری را با علایم و کیفیات آن مفصلاً برای خواننده شرح بدهد، ولیکن چون اطلاعات علمی روشنی در این زمینه ندارد به ذکر مشاهدات خود و به آنچه در مسیر یک بیماری جذامی دیده است بسنده می‌کند. جذامی بیچاره پس از چند روز رنگش تغییر می‌کند و در صورتش لکه‌های قهوه‌ای رنگی پیدا می‌شود، این لکه‌ها کم کم تمام بدن بیمار را فرا می‌گیرد. چندی بعد، بجای آن لکه‌ها زخمهای خشکی پیدا می‌شود که پوست لطیف بدن را می‌خورند و از بین می‌برند. شکل طبیعی انسان بکلی

دیگرگون می‌شود؛ دماغ بیمار بزرگ می‌شود و لبهای او ضخامت فوق‌العاده‌ای پیدا می‌کنند. لاله لطیف گوش ضخیم می‌شود، صورت باد می‌کند، پیشانی بالا می‌آید، چشمها کوچک می‌شوند و در زیر پوست کلفت حدقه ناپیدا می‌گردند. چانه دیگر چانه معمولی نیست و کسی نمی‌داند که به چه می‌ماند. این بلاها به سر تمام اعضای دیگر بدن هم می‌آید. تن همیشه خارش دارد، معده‌ا انسان نمی‌میرد، ولی زجر می‌کشد و محرومیت از حقوق اجتماعی را به چشم می‌بیند.

در قانون جزای فرانسه پیش از انقلاب کبیر مجازاتی وجود داشت که آن را «مرگ حقوقی»^۱ می‌نامیدند. مرگ حقوقی پایی هم از مرگ طبیعی و از اعدام فراتر نهاده و حساب خود را با محکوم کاملاً تصفیه کرده بود. کسی که به مرگ حقوقی محکوم می‌شد از حقوق اجتماعی بکلی محروم می‌گردید؛ اگر زن بود خودش و اگر مرد بود زنش مطلقه می‌گردید و مانند کسی که حقیقه فوت کرده باشد اموالش مابین ورثه‌اش تقسیم می‌شد. این شخص دیگر حق تملک نداشت زیرا وجودش عدم فرض می‌شد. در هیچ جا نمی‌توانست کار بکند، از هیچکس نمی‌توانست قرض بگیرد، اعتباری در نزد هیچکس نداشت و زندگیش را بجز از راه گدایی از هیچ راهی نمی‌توانست تأمین کند. زنده زنده راه می‌رفت و با دو چشم خود می‌دید که دیگران اموالش را به فتوای قانون می‌خورند و او

باید گدایی کند تا زنده بماند. به چشم خود می‌دید که زنش را دیگری گرفته و او خود دیگر حق ازدواج و تشکیل خانواده ندارد؛ معهذا با تمام این بدبختیها باز اینش خوب بود که او را از میان مرم و از میان خویشان و کسانش نمی‌داندند و او لااقل می‌توانست با عزیزانش بسر ببرد.

جذام از مرگ حقوقی نیز بدتر است، زیرا تمام آن محرومیت‌های اجتماعی که بر اثر محکوم شدن به مرگ حقوقی گریبانگیر بشر است عملاً گریبان بیمار جذامی را نیز می‌گیرد، با این تفاوت که دیگر در میان افراد جامعه هم نمی‌تواند بماند و باید به «خرابه» یا پناهگاه جذامیان نقل مکان کند و از میان آدمیان بگریزد.

خطر سرایت بیماری جذام به اندازه‌ای زیاد است که صحبت کردن با بیمار از چند قدمی هم ممکن است آدم را مبتلا کند؛ و از این قرار باد دهان بیمار کافی است که به آدم سالم برسد و او را بیمار کند. در کردستان وقتی کسی به بیماری جذام مبتلا می‌شود فوراً می‌فهمد به حکم وجدان و شرافت خود فوراً به بیرون آبادی و به خرابه‌هایی پناه می‌برد که محل تجمع جذامیان است. این خرابه‌ها یا پناهگاه‌های جذامیان اغلب نزدیک جاده هستند. وقتی جذامیان کسی را از دور می‌بینند که در حال گذر از جاده است یکی یا دو نفرشان از پناهگاه خود با کاسه‌ای چوبی در دست بیرون می‌آیند و در کنار دیوار می‌نشینند. رهگذر اگر نان همراه داشته باشد از دور نان را

جلوشان پرتاب می‌کند، و گرنه پول خرد برایشان می‌اندازد. بدین جهت، اغلب در کاسهٔ چوبی جذامیان پول خرد دیده می‌شود و براستی معلوم نیست که با این پول خرد چه می‌کنند. بعضیها هم می‌گویند که دهبانان بعضی از دهاتی که در نزدیکی آنها پناهگاههای جذامیان هست هر هفته مقداری نان با پنیر یا تخم مرغ پخته یا با غذاهای مانده از یک روز برایشان می‌فرستند تا در فاصله‌ای نسبتاً نزدیک بگذارند و ایشان خودشان بیایند و آنها را بردارند. من به یاد دارم که در اواخر سلطنت رضاخان هم صحبت‌هایی می‌شد دایر بر اینکه بیمارستان مخصوصی برای جذامیان بسازند و به مداوای ایشان پردازند؛ ولی با آن سرعت سرایت بیماری و با آن خطر عظیمی که در انتقال میکرب جذام هست نمی‌دانم پزشکان و پرستاران چگونه می‌توانند به ایشان نزدیک شوند و از ایشان مراقبت و پرستاری کنند، یا به ایشان آمپولی تزریق کنند، یا به عملیات بهداشتی دیگری پردازند که خود در امان بمانند و بیمار نشوند.

باری، زارا نیز وقتی جذام گرفت و به جذامیان پیوست صاحب یک کاسهٔ چوبی شد. در آن «خرابه» یا پناهگاه که زارا منزل کرد و به زندگی تازه و نکبت بار خود آغاز نمود سه نفر جذامی دیگر نیز می‌زیستند و زارا نفر چهارمی بود. جذامیان دیگر هم به حالش گریستند و هم به او خوش آمد گفتند.

گفتیم هیچکس نمی‌دانست که این زارای بدبخت چگونه و از کجا به این بیماری خانمانسوز مبتلا شد. نگارنده شخصاً از

چند نفر حاجی آبادی که شاهد عینی قضایا بوده‌اند این موضوع را پرسید و از علت بیماری آن دختر بیچاره جویا شد. همه می‌گفتند که در آبادی دو حدس می‌زنند، و من اینک هر دو حدس را برای خواننده عزیز می‌نویسم و تشخیص درست علت اصلی را به قضاوت خود او وامی‌گذارم:

حاجی آبادیها می‌گفتند آن شبی که قادر زارا را به منزل پدر خود رسانید و او را در آنجا گذاشت تا چند روز هیچکس از آمدن ایشان باخبر نگردید. یک شب پیرمرد چوپان و زارا در اتاق کاه گلی خود در برابر نور ضعیف چراغی که باروغن - کرچک و فتیله پنبه‌ای می‌سوخت نشسته بودند و با هم صحبت می‌کردند. گویا پیرمرد فراموش کرده بود در حیاط را ببندد. همان طور که آن دو آهسته با هم حرف می‌زدند زنی که دو طفل با خود همراه داشت داخل حیاط شد، در اتاق را باز کرد و به پیرمرد سلام داد.

زارا و پیرمرد چوپان یکمرتبه از جا پریدند. زارا خاور و اطفال او را شناخت و قلبش بشدت شروع به زدن کرد. خاور هم زارا را شناخت. زن بیچاره قادر از دیدن رقیبش چندان شگفتزده نشد، زیرا شنیده یا دیده بود که قادر او را با خود آورده و به حاجی آباد بازگشته است. حال از که شنیده یا از کجا دیده بود خدا می‌داند، هیچ معلوم نیست. خاور از حال قادر جویا شد و پیرمرد به او پاسخ داد که قادر مدتی است رفته، ولی معلوم نیست به کجا، و نیز معلوم نیست که کی برخواهد

گشت. خاور در حزن و اندوهی عمیق فرو رفت، نگاهی به سر تا پای زارا انداخت و اشک در چشمانش حلقه زد.

زارا نتوانست در برابر این دیدگان پر اشک تاب بیاورد و بر خود مسلط شود. اگر قادر در آنجا می‌بود به او پناه می‌برد، ولی قادر نبود و ناچار زارا به دیوار تکیه داد. خاور دخترش شیرین را که در آغوش داشت بر زمین گذاشت، یک قدم دیگر به زارا نزدیک شد و با صدایی که گریه در گلویش می‌برید به رقیبش گفت:

- خانم جان، خوش آمدی! امیدوارم که قدمت در خانه شوهرم مبارک باشد!

کلمه «شوهرم» سنگی بود که بر فرق زارا کوبیده شد. از این کلمه چنان احساس سرگیجه کرد که نتوانست جوابی به خاور بدهد. خاور دوباره به سخن درآمد و گفت:

- خانم، از شما تقاضا می‌کنم قادر را نصیحت کنید و او را بر سر عقل بیاورید تا نسبت به اطفالش اینقدر هم بیرحم و بی‌مروت نباشد. خود شما هم محبت خانمی و مادری را از اطفال من دریغ ندارید و اجازه بدهید که گاه به دیدن پدرشان بیایند. چه فرق می‌کند؟ اینها هم بجای اولاد شما هستند. های منصور جان، شیرین جان، جلو بروید تا زارا خانم شما را ببوسد! زارا خانم هم مثل من مادر شما است. یاالله! جلو بروید! خجالت نکشید!

منصور و شیرین که در عالم کودکی خود چیزی از این

بگو مگوها نمی فهمیدند و با انگشتان خویش بازی می کردند سر
 به زیر انداخته بودند و جلو نمی رفتند، و گاهی هم با نگاههای
 معنی داری به مادرشان نگاه می کردند. خاور ایشان را قدری
 جلوتر برد تا مگر زارا ببوسدشان، ولی زارا از جای خود تکان
 نمی خورد و اعتنایی به ایشان نمی کرد؛ گویی قلبش از سنگ بود
 و با این حرفها بر سر رحم و عطوفت نمی آمد.

زن قادر بی آنکه یک کلمه حرف از زارا بشنود دلشکسته
 و غمزده از پیرمرد وداع کرد و بیرون رفت. وقتی از آن خانه
 بیرون آمد نگاهی به آسمان انداخت و آه سردی از دل برآورد.
 می گویند با آهی که کشیده بود گفته بود: «خدایا، بدکاران را
 ببخش!» بعضی هم می گویند گفته بود: «خدایا، این زن را ببخش!»
 می گویند چند روز بعد، خدا زارا را بخشید، ولی از آن
 بخشیدنها که اگر نمی بخشید بهتر بود: زارا به جذامیان پیوسته
 بود!

عده زیادی از اهالی حاجی آباد دلیل جذام گرفتن زارا را
 همان می دانند که نقل کردیم، یعنی دعای خاور را!

ولی عده معدودی نیز هستند که دلیل معقول تر و
 منطقی تری ذکر می کنند و می گویند یک شب از آن شبها که
 زارا برای گردش و تغییر آب و هوا از منزل خارج شده بود
 چون احساس خستگی و بی طاقتی زیادی در خود می کند زیر
 درختان بید در کنار سیمین رود می نشیند. پس از مدتی احساس
 تشنگی می کند. برمی خیزد که از آب رودخانه بنوشد، در کنار

رود چشمش به یک کاسه چوبی می‌افتد که روی شنها افتاده بود. اول می‌خواهد مانند همیشه با دست از رودخانه آب بردارد و بخورد (و ای کاش چنین می‌کرد!)، ولی بعد معلوم نیست بر اثر چه فکری، ترجیح می‌دهد که کاسه چوبی را بردارد، آن را در رودخانه بشوید و با آن آب بخورد. کاسه را نیز در همانجا به گوشه‌ای می‌اندازد و آهسته آهسته به خانه برمی‌گردد. به هنگام برگشتن در خود احساس کسالتی می‌کند و بدون صرف شام می‌خوابد. صبح وقتی برمی‌خیزد چند لکه قهوه‌ای رنگ روی پوست دست و صورت خود می‌بیند و علت آن را از پیرمرد چوپان می‌پرسد. پیرمرد فوراً می‌فهمد که نشانه‌های بیماری جذام در زارا پیدا شده است. فریادی مخوف از سینه پرمی‌کشد و زارا را امر به خروج از خانه می‌دهد. زارا سراسیمه بیرون می‌رود و پیرمرد نیز دو دست قدم عقب‌تر به دنبالش راه می‌افتد و او را به پناهگاه جذامیان هدایت می‌کند. سپس وقتی به خانه برمی‌گردد چاله عمیقی در حیاط می‌کند، رختخواب زارا را به کمک چوپهای سرپهن و درازی از اتاق بیرون می‌برد و به میان آن چاله می‌اندازد، و روی آن را با خاک می‌پوشاند. چوبها را نیز به میان آتش تنور می‌اندازد و تا چند روز از معاشرت با مردم دوری می‌کند.

در قسمتهای اخیر این روایت شکی نیست و موضوع کاسه چوبی که زارا با آن آب خورده بوده است اگر راست باشد بیشتر به عقل نزدیک است تا دعا یا نفرین خاور. آن کاسه

را نیز قطعاً جذامیان در آنجا فراموش کرده و جا گذاشته‌اند. به هر حال چنانکه دیدیم، زارا جذام گرفت و بسیاری بر بدبختی او اشکها ریختند، و حتی می‌گویند خاور هم برایش گریست. در خلال آن مدت از قادر خبری بدست نیامد و پیرمرد بدبخت هم از غصهٔ اینکه دیگر روی دیدن چشمان اشکبار پسرش را نخواهد داشت پس از چند روز بستری شد و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

* * *

یک هفته پس از مرگ پدرش قادر شبانه وارد حاجی آباد شد، بی آنکه از ماجرای مرگ او با خبر شده باشد. بدین جهت تا وارد شد به سراغ وی رفت و سخت خوشحال بود و به دلش نوید می داد که پدر خود و زارا را یکجا خواهد دید. بیچاره چوپان آواره بیش از دو ماه بود که در دهات متعلق به ایلات مختلف می گشت تا مگر اربابی جوانمرد برای خود پیدا کند، اربابی که او و زارای عزیزش را با این سابقه سیاه جنایی در کنف حمایت خویش پناه دهد و او را از شر انتقام دشمنانش رهایی بخشد. سرانجام جوانمردی از اربابان ایل منگورا^۱ که از ایلات دلیر و باگذشت کرد هستند این قول را به او داد که در ده خود به چوپانی بپذیردش و وی را چنان در سایه حمایت خود بگیرد که کسی نتواند متعرضش بشود. اینک قادر به اتکای این قول مؤکد برگشته بود تا پدر پیرش و زارا را با خود

بردارد و به میان ایل منگور یعنی به ده حامی خویش کوچ کند.

قادر اول به در خانه پدر پیرش رفت و هر چه در زد جوابی نشنید. حدس زد که خانه خالی است، و همین خالی بودن خانه فکرهای مختلف و ناخوشایندی بسرش انداخت. اول موجودی که زودتر از همه از آمدن قادر آگاه شد و بینهایت ابراز سرور و شادمانی کرد براز سگ باوفایش بود که هنوز می‌لنگید. براز در برابر خانه پدر قادر دراز کشیده و سرش را روی دستهایش گذاشته بود. وقتی چشمش به صاحبش که دو ماهی بود ندیده بودش، افتاد چندان ابراز شعف و شادمانی کرد و حرکات حاکی از خوشحالی از خود نشان داد که قادر بسیار متأثر گردید و چندان که فرصت داشت و می‌توانست سگ را نوازش کرد.

از آنجا به سراغ خانه خود رفت و کلید آن را که به همسایه سپرده بود گرفت. به اتاق خود که درآمد همه چیز را در سر جای خویش دید و کمترین خللی به نظم و نسق خانه وارد نیامده بود. لیکن قادر به هیچیک از این چیزها کار نداشت و می‌خواست پیش از هر چیز زارا و پدر پیرش را پیدا کند و بفهمد که ایشان به کجا رفته و چرا خانه را خالی گذاشته‌اند.

همسایه قادر از ماجراهایی که در غیبت او روی داده بود کاملاً اطلاع داشت، ولی مخصوصاً چیزی از آنها به قادر نگفت و هم‌اکنون اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد؛ ولیکن تا ظهر وقتی مردم از

آمدن او باخبر شدند و به دیدنش آمدند وی را در جریان قضایا نیز گذاشتند، و قادر همه چیز را فهمید. از شنیدن خبر مرگ پدرش به گریه درآمد، ولی از شنیدن خبر جذام گرفتن زارا مانند اینکه ضربت سنگینی بر سرش خورده باشد بیهوش بر زمین افتاد. این دو مصیبت یا بلای ناگهانی دو بار گران بودند که دست طبیعت یا به قول بعضیها انتقام خدایی بر دوش او می‌نهاد، لیکن سنگینی بار دوم بقدری گران و توانفرسا بود که قادر سنگینی بار اول را چندان حس نکرد.

چوپان جوان دیگر بدبخت شد و از زندگی قطع امید کرد. تاکنون همه آن بدبختیها و رنج و محنتها و ملامتها و بیوجدانیها و آدمکشیها و تملقها را بر خود هموار کرده بود که روزی بتواند با زارا زندگی کند و خویشان را بی‌هیچ مانع و رادعی در کنار وی ببیند، ولیکن ای دریغ که اکنون می‌دید بخت نامساعد و چرخ کجمدار با وی ستمگری کرده و مانعی بزرگ در سر راهش قرار داده است که عبور از آن مانع و ملحق شدن به زارا دیگر برایش مقدور نیست.

قادر یقین داشت که هر مانع دیگری وی را از زارا جدا می‌کرد او به نیروی عشق و محبت می‌توانست آن را از سر راه خود بردارد و به وصال معشوق دلبد خود برسد؛ ولی با بیماری جذام چه می‌توانست بکند؟ اینجا بود که قادر خود را ضعیف می‌دید و بقدری هم ضعیف و ناتوان که بر ضعف و بیچارگی خود گریست. این مانع دیگر از آنها نبود که بشود با آن کاری

کرد. در اینجا پیوستن به معشوق تنها یک راه داشت و بس، و آن اینکه خود را نیز به همان بیماری دچار کند، و آنگاه به حکم اجبار به او بپیوندد. ولی آخر کدام عاقلی حاضر بود تن به چنین کاری بدهد! بیچاره خیلی فکر کرد که پس چه بکند و چه خاکی بسر بریزد؟ ابتدا به این فکر افتاد که به زندگی سراسر رنج و محنت خود پایان بدهد و دیگر این همه ناملايمات و بدبختیها را نبیند. وسیله این کار را هم در اختیار داشت، و آن خنجر برهنه زارا بود که قادر هنوز آن را به پر شالش فرو می کرد. کافی بود در کنج خلوتی دور از اغیار و شبانگاهی که کسی نزدیکش نباشد خنجر را از پر شالش بیرون بکشد، آن را تا دسته در سینه خود فرو کند و این پرونده شوم را برای همیشه ببندد. پس از قدری تفکر از این خیال منصرف شد و دانست که خودکشی چیزی بجز جا زدن در برابر حوادث ناگوار زندگی نیست و در حقیقت نشانه کمال ضعف و بزدلی است.

تصمیمهای او تاکنون بر این پایه بود که موانع بین خود و زارا را از سر راه بردارد، و حال آنکه با فکر خودکشی چنین کاری امکان پیدا نمی کرد، چه در واقع، بجای مانع خودش را برمی داشت. بیچاره خیلی فکر کرد که آخر سد محکم ورخنه - ناپذیر جذام را چگونه می تواند از میان بردارد عقلش به جایی نرسید. شبها در این باره خیلی فکر می کرد و بسیار به مغز خود فشار می آورد، تا آخر شبی این مسئله مشکل را هم به نحو عجیبی حل کرد. در این باره فکرش به اینجا رسید که اگر

نزدیک کردن زارا به خود برای او محال است چه بهتر که خود را به زارا نزدیک کند، یعنی به سیم آخر بزند، از میان مردمان عادی که بیشترشان با او مخالف شده بودند بگریزد و به میان جذامیان برود.

این فکر جنون‌آمیز چندان در مغزش قوت گرفت که جداً مصمم شد فردا صبح حتماً راه کلبه یا خرابهٔ جذامیان را در پیش بگیرد و با در آغوش گرفتن و بوسیدن زارا در شمار ایشان درآید.

ممکن بود همهٔ عالم به ریش چنین آدم دیوانه‌ای بخندند و دختر زیبایی را هر قدر هم قشنگ و خواستنی بوده باشد پس از مبتلا شدن به بیماری جذام لایق این ندانند که از دور هم شده به او نگاه کنند؛ شاید خود قادر نیز از ابتدا همین عقیده را داشت، ولی آن زمان وقتی بود که عشق قادر به زارا برای زیبایی و حسن خداداش بود و اگر به نحوی خللی به آن زیبایی وارد می‌آمد همان خلل متقابلاً به عشق و دلدادگی عاشق نیز وارد می‌آمد؛ لیکن امروز کار آن عشق و محبت به نحو عجیبی بالا گرفته بود و چوپان خود باخته زارا را تنها برای زارا بودنش می‌خواست؛ حال این زارای محبوب او به هر شکل و شمایلی که می‌بود و هر عیب و علتی که می‌داشت از نظر عاشق هیچ مهم نبود و برای او معشوق باز همان زارای محبوب و خواستنی بود، و او ابایی نداشت از اینکه جانش را نیز در راه او نثار کند.

آن شبی که قادر تصمیم گرفته بود حتماً فردا برود و به

زارا ملحق شود، و در این زمینه در دریای افکار پریشان و ناراحت کننده‌ای فرو رفته بود یکدفعه در اتاقش باز شد و زنش خاور به درون آمد. زن بیچاره نفس نفس می‌زد، و معلوم بود که راه زیادی دویده است. قلبش به ضربان تندی افتاده بود و در سینه می‌تپید. قادر از دیدن خاور که چنین بيموقع به دیدنش آمده بود یکه خورد و از جای برخاست. خاور به تصور اینکه شوهرش قصد ترک کردن او را دارد بی‌آنکه صحبت دیگری غیر از آنچه می‌خواست بکند دامانش را گرفت و به التماس و تضرع به او گفت:

- قادر، برای خاطر خدا خودت را پنهان کن! الان برادران من از راه می‌رسند و قسم جدی خورده‌اند که تو را بکشند. آخر تو پدر بچه‌های من هستی و من نمی‌خواهم که خدای ناکرده آسیبی به تو برسد.

قادر که هم‌هاش در فکر زارا بود از این قضیه چیزی نفهمید و مانند کسی که حالی نشده است چه به او گفته‌اند ساکت ایستاده بود و به خاور نگاه می‌کرد. خاور که این لاقیدی او را دید ناراحت شد و باز با تأکید گفت:

- به تو می‌گویم زود باش، قادر، وقت را از دست مده؛ تو که اسلحه نداری تا از خودت دفاع کنی. الان می‌رسند! ها، زود باش، خودت را پنهان کن!
قادر کم‌کم به خود آمد و حس کرد که خطری بزرگ

یعنی خطر مرگ در کمینش است. بیچاره چوپان در وضعی بود که می‌خواست به خطر مرگ اهمیتی ندهد، در همانجا بایستد و با آن مواجه شود. سپس به یاد آورد که خودش را به زارا داده است، و لذا باید زنده بماند تا به وی ملحق شود. این فکر اخیر وی را به حرکت درآورد، چنانکه تکانی به خود داد، ولی خاور که زودتر از خود او از تردیدش ناراحت شده بود دستهایش را گرفت، کشان کشان به اتاق تاریکی که پشت اتاق اول واقع بود برد، سپس برگشت و در را قفل کرد.

اندکی بعد، در بیرونی اتاق بشدت باز شد و برادران خاور با خنجر برهنه به درون آمدند، لیکن بجای قادر خواهر خود خاور را دیدند. هر دو حیرتزده و غضبناک به هم نگریستند. یکی از ایشان به سمت خاور دوید و با خشم و خروش خطاب به او گفت:

- خواهر، تو اینجا چه می‌کنی؟ این مردک کجا است؟
 - قادر را می‌گویید؟ من هم آمده بودم که او را ببینم، ولی فقط در خانه‌اش باز بود، بی‌آنکه از خودش خبری باشد.
 - تو با قادر چه کار داشتی؟

- آمده بودم که با او راجع به بچه‌هایش صحبت کنم و از او بخواهم که تکلیفی برای ایشان تعیین کند.

دو برادر بار دیگر ساکت ماندند، و در آن حال بهم نگریستند. اول خواستند بیرون بیایند و بروند پی کارشان، ولی بعد، منصرف شدند. برادری که ابتدا با خاور صحبت کرده بود

دوباره رو به خواهرش کرد و خطاب به او گفت:
 - خواهر، راست بگو! واقعاً تو از قادر خبر نداری؟ آخر
 ما آمده‌ایم که انتقام تو را بگیریم.
 - برادر، گفتم که اطلاعی از او ندارم، من هم برای کار
 خودم آمده بودم که او را ببینم. متأسفانه من هم از دست یافتن
 به او محروم شدم.

- تو به قرآن قسم می‌خوری که خبری از او نداری؟
 از این حرف سر تا پای خاور به لرزه درآمد. یک کُرد
 متدین محال است به قرآن قسم دروغ بخورد. خاور اگر
 خطری متوجه جان خودش می‌بود و با قسم قرآن نجات پیدا
 می‌کرد شاید محال بود تن به قسم دروغ خوردن بدهد؛ ولی
 قادر را از خودش بیشتر دوست می‌داشت و برای نجات او
 حاضر بود به هر کاری، ولو ناصواب، تن در بدهد. این بود که
 بیدرنگ قسم خورد و گفت:

- به قرآن قسم که خبری از او ندارم.
 این قسم برای برادران خاور قانع کننده بود. هر دو یقین
 حاصل کردند که خاور راست می‌گوید و هر دو معتقد بودند
 که قسمی بالاتر از قسم قرآن نیست. آری، براستی که عقیده
 یک کرد مؤمن و متعصب همین است.

خاور و برادرانش از خانه قادر بیرون آمدند و رفتند.
 پس از رفتن ایشان قادر کم‌کم فهمید که جان‌ش خریده شده
 است. و اکنون می‌تواند از پناهگاه خود بیرون بیاید. نفسی

کشید و دربارهٔ تصمیم چند لحظه پیش خود دوباره به فکر فرو رفت. همین فردا می‌بایست از این زندگی ساده و شیرین خود – چنانکه می‌توانست باشد – چشم‌پوشد و به جذامیان بپیوندد. چه بکند؟ دیگر نمی‌توانست از زارا دست بکشد، و تصمیمش را گرفته بود.

در این ضمن، قادر یکدفعه به یاد آن خوابی افتاد که در پشت دیوار باغ قلعهٔ رسول سیت دیده بود. آنجا خواب دیده بود که در کنار دریای بزرگ و موجی‌ایستاده و زارا نیز در کنار اوست. زارا خود را به میان امواج انداخته و قادر نیز به دنبال او به آب زده بود تا مگر وی را نجات دهد، ولی هیچکدام به سطح آب باز نیامده بودند. در اینجا فهمید که خوابش به حقیقت پیوسته، یعنی زارا خود را به میان دریای جذامیان انداخته است و اکنون نوبت او است که به دنبال زارا خود را در آن گرداب بیندازد.

با یادآوری این خواب تصمیم قادر محکم‌تر شد و عزم جزم کرد که در این راه اندک تردیدی به خود راه ندهد. صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شد بی‌آنکه با کسی حرفی بزند یا به کسی ابراز کند که مقصود و منظورش چیست راه خرابهٔ جذامیان را در پیش گرفت. وقتی به بیشه رسید از دور گلهٔ آبادی را دید و از همان دور با گوسفندان و با شاگرد وردستش رحیم وداع همیشگی کرد؛ و چون یکدفعه به پشت سر خود نگریست برآز را دید که در اینجا هم ولش نکرده است و

همچنان به دنبالش در حرکت است. به هزار زحمت سگ را از خود راند و به میان بیشه‌ها زد، و آخر موفق شد که به یکباره خود را از چشم آن حیوان لجوج پنهان کند. آخر به نزدیک خرابه رسید و زارا را که در پای دیواری نشسته بود شناخت.

صدا زد: زارا!

زارا به روبروی خود نگریست و یکمرتبه قادر را شناخت. از دیدن چوپان بدبخت که با پای خود به دیار بدبختان آمده بود تا خود را بیشتر بدبخت کند یکه خورد و سر تا پایش به لرزه درآمد. به قادر نهیب زد تا برگردد و برود، ولی کو گوش شنوا! ... بناچار خود از جا برخاست و پا به فرار گذاشت تا قادر با او تماس پیدا نکند. وقتی دید که قادر نیز سر در پی او گذاشته است و می‌خواهد بگیردش به التماس افتاد و گفت:

- قادر برای رضای خدا از من دور شو. دیگر کار از کار گذشته است و این مانع را نمی‌توان از میان برداشت. دور شو، و گرنه تو هم جذام خواهی گرفت.

قادر گوش نداد و آخر زارا را گرفت. او را در آغوش کشید. دیگر کار تمام شد. از آن لحظه به بعد یک تن دیگر بر عدهء جذامیان افزوده شده بود.

آری، قادر عاقبت تصمیم خود را عملی کرد و برای پیوستن به معبود نازنینش زارا مانع جذام را نیز از سر راه خود

برداشت.

دو روز دیگر وقتی خاور به خانه قادر آمد و او را ندید تصور کرد که شوهرش از دست او و برادرانش گریخته است. بیچاره زن تنها یادگاری که از قادر داشت و توانست در نزد خود نگاهشان دارد دو طفل نازنینش بودند و آن دو هر روز قادر را به یادش می‌آوردند. در روزهای آخر یادگار دیگری نیز از قادر بر آن دو افزوده شده بود. و آن سگ باوفای قادر یعنی براز بود.

خاور به سبب علاقه زیادی که به شوهرش داشت و می‌دانست که او این سگ را دوست می‌دارد براز را به خانه خودش برد و از او به عنوان یادگار جالبی از دوران چوپانی قادر بخوبی پرستاری کرد.

خاور هر روز نان بزرگی در تنور خانه برای براز می‌پخت. روی آن را روغن می‌مالید و به آن حیوان می‌داد که گرسنه نماند؛ ولی بسیار متعجب بود از اینکه چرا براز با این حسن توجهی که از او می‌شود روز بروز ضعیف‌تر و لاغرتر می‌نماید. یک روز خاور تصمیم گرفت خود شخصاً علت این موضوع را کشف کند. با این تصمیم وقتی نان را به سگش داد مراقب شد تا ببیند سگ آن را می‌خورد یا نه. براز نان را برداشت و از خانه بیرون رفت. خاور هم وی را تعقیب کرد. سگ با وفا راه بیشه‌های بیرون ده را در پیش گرفت؛ سپس از آنجا منحرف شد و رو به خرابه جذامیان نهاد. خاور هم تا آنجا

با وی رفت و دید که برآز نان را در همان نزدیکی خرابه بر زمین گذاشت و برگشت.

خاور تصور کرد که این فداکاری سگ به خاطر زارا است و نان را برای او آورده است. ولی همینکه کمی جلوتر رفت تا ببیند چه کسی نان را برمی‌دارد، چشمش به قادر افتاد چنان حالی به او دست داد که بیشک اگر به خاطر بچه‌هایش نبود خودش را می‌کشت. بیچاره نزدیک بود بیهوش بر زمین بیفتد. ولیکن وقتی پایهٔ عشق قادر را به زارا تا به آن حد دید و پی برد که براستی عقل در برابر عشق ناتوان است، تا جایی که آن مرد مرض را هم به خاطر عشق به جان خریده است و جود خود را در این میان زائد دید و با تحسین و تعجب به خانه برگشت.

چند روز بعد، خاور با هر دو طفلش از حاجی‌آباد رفته بود، و هیچکس هم نفهمید که به کجا رفته است.

پایان

